

فی کاسندھ

کتابخانه کالج لکھنؤ

خط

فاطمہ بیگم
بیمارستان کون

مقام

علامہ سید رفیع الدین
مدرسہ اسلامیہ



کتاب

خط

عظیم حسین صاحب

خط

نصاب

خط

السلامه

بسم الله الرحمن الرحيم

سایه کنان بادشاهی را از او است که بادشاهان هم
بناست از کبرایش روی بزمین نهاده اند و آن بکار
کما در حق چون نقش سجودن بخاکساری داده اند
بماندی نه در سروران سری بخش نخت
از زنده بزم کارا که در فوارده است
سر بر بلند پایه را بر سینه خلافت برین سایده و مانده
سر آمد سروران گردانیده مای خنجر را در لب فولاد انداخته
و بخت شمشیر را گرفتار دام جوهر ساخته بیل را در سینه می آورده
کسبت را با بل در کباب کرده و فنگ را صاحب خانه ساخته

و نیز برین دست زاننداخته قطعه شد نیز علم خوشک چو
 ازین شد بکنش پیش کمان که به دست خفاش
 بنامه درین شصت و نه سعاد و این سپهر کوه
 برابوچ باو داشتند و بلند اختران و الا نمرود و اهل
 کوه بنامه ال فیروز نخل و خط اقبال کشیده و برهنگ
 اقبال بخندان را حید فیروزی بخشید و آینه بوسان درم را
 از آینه تیغ صورت طغر نموده و خاندن کچمان بدین را از حلقه
 کاف و فرسخ کشیده و قندیل نیر از درون کلین به افسر
 و این طغر از فرس کری آموخته و سبیل جو بر آواز خا
 از رالی داسنه و در زمین ز رماه از خون کلون سواران
 شنه بیت عرصه او در زمین ساز و از خون بهر
 برین تیغ نیز صفت الله و در بیت بلند اختران را چون
 علم بر نور با خواسته تیغ و الا کو بران را چون بجه اختم و سانه
 و سیاهی سکر شب را به تیغ خشان خوش به از جابر و
 کوکب ایام صاحب اخیل سپرده از راه نور سحره بنی امان

و چون نفوس را بسین پادری باو داده و تسبیح پیرام فلك
 و خاک را مع اتریه داری فرموده مهر را باین اهریمن ان جبار
 بر تخت روان فلك نشاند و ماه را بگردان خسرو از زمین
 بر شد بر شد بگردانده و کمان جلالت را از خط شعاعی زد
 و تیر سیاه را چون تیر سواد می و به واسطه تیر فلك
 زره بر بر بگردانند از چشم زمین را بچشم جلفند ز مردم
 سیراب بگردانند از رخ بر رخ نهاده و همین ابر را کمان رستم
 بدست داده برق را صفت ضحاک خشتیده و مار را می ابر
 در سینه بست ز صفتش برق اندر را چین نشین
 بگردانند و پشانی میل تیر بگردان کمان ابروان را می
 سینه دو گردانده و کمان ابروی بر گردان را بی زره قشقه تیر
 نفع غمره مجسمان را بخون و کمان آب داده و کماند زلف جوان را
 از رشته بخت آب داده و فرو زلف قشقه کیشش را صفتش
 چار ابرو و حویر میت ز و با و ختم زلف غمزه چو کشته
 کمانش اسیر بسیار و کمان ما پیران را صفت تیر

که زین پنی سنان خستند و در کوهستانهای بیادست علی بن ابی طالب
تبع او را در جنگ که بران صاحب دم که حال نشان قطع عملایی کرد
و حقیقه که علی بن ابی طالب دم در کشته اند و شمع را که با دستانه سام است
و در صافانوس جا داده و خود شید را که طایفه بود و در دست
افند بر سر نهاد و در کوه بود و در کوه در کوه و در کوه
تست قدرت بود و در کوه و در کوه و در کوه و در کوه
دکامن خاکسار که در کوه زمین سخن است و در کوه عرب بین
و در کوه سنی پایه خسروی بخش و در کوه سنان و در کوه ریاست
سنوی در و در کوه افساحت شش کردن و در کوه است و در کوه
نماج کاه در کوه سنان نیزه تنومر او قلمرو سخن نسیان و در کوه عطا فرما
سیاسی اسلحه سخنم را بگوئید معافی بیاد او شمع کبر و در کوه بر های
بر روی آب آور و کنند و در کوه سخن را بنای و تازی قلمرو
در کوه ریاستی برانگیر و مانند بر سخنان زبانی با و نام با بر خسرو و
و در کوه خبر فیض و در کوه با پای سخنم او در کوه معنی بولان و در کوه
من گنج میز را بر اتع هندی نام این و در کوه سخنم را آسمان و در کوه

و تنوع سیدی زانم را با پیش فایر سی آب ده و چشمش را با بی سیم
 از نقطه انتخاب بر عقل دایع نه و با نه ده که کو سی یعنی نوازی نیم
 و رتبه نخست که خود را در علمانی علم کیم طیفون سیم و در قضا
 کرد آن و سواد سیم نیم را بدین شش و تنوع را با هم برادر و در کتاب
 و غیره ام با یکست یعنی سیم نیک و در پنج خطی کلمه او در خط
 بر افراز و هر نیم را در میدان سیم سیم سار و در حد حاکم
 فایس فطر نیم را هم غمان بود اس اردان و سیم رکاب بود انوار
 یا لب سخن سیم را هم اردان معنی را لب سخن نکته دایم اردان
 بود و سیم سوری ده و در سیم روستن چین تنوع از دایم اردان
 از دایم اردان سیم سار اردان سیم سار اردان سیم سار اردان
 آرای قنوت و درت الناج نبوت پاک کو بری که حد سیم
 انا انبئی بالسیف بزمان آورده و صاحب دی که سجح حجاب
 آئین دلان را مایل محراب عبادت کرده علم منبر بر تخطی
 افراشته که پیوسته سربان خواهد رساند نقش اسلام بر آبی
 از آنکه که مانند جوینخ همواره بر یک آب خواهد ماند بر افراشته

انجازه

میکند

ایجا نشسته و بر کوکبه لوالب دست یافته و هم صفت بد را میگوید
و هم طلب را. اسکا فته هر بد کو بری که راه عدوت او قطع کرد
و این که تیر اخین فل است تخته بدش را بد ساخت و بد بخورد
که دم اخلاف بر نزد باطن نیامد و تیغ نه است تیغ دور و روش
باید بداخت اوشاهی که خیر ساه و بر بر نشینا بر کرده و
والا و سگاهی که نیر و پاک نامش خانم انبیا کرده پایه امشب
افکار گشتیده و سایه اس کوکب عدم را سیاهی کنار زده
بیکان سر انگشته را جو خوش ماه گذشته و تیغ عرابی جو سید
آتشیش نیامخته راست روانی که چون تیر و کوشش کند بر تیغ
شان بهم ایستاد و صاحب و مانی تیغ چون دم از و
نیز تیغ شان آب کو بر عبادت است سپرد را با ساره
نیر گشت دوکان ساخته و سنگ را از دست بر و اعجاز
و رجوت انداخته مشک اینین دکان بر کو پیش رسیده
مانند تیغ آتش از مشک روشن که دیده شده
خاک و کاه اوست بر زمین که در نعلین اوست جزئی

آورد بنام ایندو برای که مانند شنبه زیاده و او سبک می داد
 چو از کوه آسمان کینه نمان پای بر آوج شهابه و دشمنی زیاده
 از کوه و درویشی بی پای آسای سرشته تنو نیز خفت که بهر آنکه
 در وسط راه و زرده خورشید از سرکش و تنب و تاب سبکی
 از حیرت حشمت چنان بدین کس گشته که اگر بزرگواران
 و ماهی شوق شمس چنان بی تاب گردیده که اگر در جزای
 زیارت (۵) دی از حشمت او حرف از غم
 سخن بجز خیزد از دماغ ز لعل او آرزوی کند و ام
 و آینه بگردش آرم الفصاحی صرحتی بیست و پنج
 در خانه زین نشست و بسیرت نیز خود را بچرخ رسانید قندیل ماه
 با فروخت تیر را در کعبه خود آورد و کاخچه تابید از زه کرد و
 شیخ خورشید را در شنگری نمود و بهرام را دعای سیفی آموخت
 بر جیس را در کوه کان چله فرمود و کیوان را بهندی و امیر ابی حسن
 علی اخوان گشته کرد و چون کهر تابید تنغ جانها
 قدسیان بگردا و بر برای شمشیر از بی هم بدر شدند و بدست

قبضه شش دست این باب کو هر دو بسته اند
کرد چون این شد بلند انگشت بیضاوت بر او چسبید
گفت بلند جا را بر سر دیده و کسب این خوشتر
چون باز بروی و رفلک در دست مانند کجا او بر تو اصطفا
حقه بر دو کبر بار و دو در خانه بجهت و راستش از یک
او را بخود در شد و آوازه ره از تو کس بکوش او را بدگاه
بنظام قاب خوشین رسیده و یک و پی خود را تو فرست
و راست چون نیر باز گشتی باز گشت و باران را ستی
فستق حاج کاه منقصه و دو و سر باز را عیونش برده باشد
مع باو نادرش و راست شد باب الدین محمد شاه
سخن گو مارتن که فیض او بیار آمد فسلم را تحمل است
یعنی هدایج ما بدشاهی ماطعه را آبرو بخشیده که کو هر یک واحد است
و محمد شاه شاهی فروغ پیرای بیان کرده که اختر اوج
په سرش سعت او رنگ سپهر رسیده و کوشه طراش
کامل ماه کشیده رخ گذاران با کاهش هر پنج نیم و شان

چو بدان در کمالش دست بهر اموجین بر حوب بند بر دو کاش
خامان خاوغن ننگ کاسی داده و بر آستانش فغفورین
در بانی زمین نباده و تفسیر شعله برشت که دو دهنده خیمه می آید
و تیرت یک بار بست که باران طوفی باران شیر استنش
جرح آمو کرد و راست و کاه عکس مانده سپهر پنجه زنده است
بدری شنانیده نسب دوست و بر شش سبزه سکنه
از حیرت نگوشت آسیده و دست ستون رخ کرده و سبزه
خجالت زنده آسیده و چه کرد و بر زمین خورده تنخواه و الا
صاحب جو بر آید و ناک کرد و از بدافسری بر سر زنی تامل
و حسی سپهر یاریده افسر و زکاتین کیتی ستانی آرایش و دنیا
صاحب قرانی زنده سنج سپهر کالان او افهم پیونیدان جو هر نما
پاک کوهری بساط آرای و کسری دانش آموز خرد و دوران
دیده افروز و الا نظران کام بخش او جویشناس است و در بهر آ
احلال اوج آرای اقبال حق پرده ریشی نبوس داد و بر بست
نوش حیره آرای نرم عرصه پیرای نرم روح نوا حق شناسان

عمر که از سپاسان شناسای با بهمانی پذیرای مجلس بجای آورد
 نیروی قزاقی اسلام کو بر امای ایام فلک ثبت بلند از خواست
 شتری فرقه مقلدان و غلبه بکند زان رنهای پاک روان که بر
 پیر و جوان را زان قدسی اساس پست بین اندوشتان
 خصم که ز سلیمان کوه آصف نه و تاج رای با و صان است
 دمای بخت مان شد شاه فلک و غمت و دامن
 شاه جهان ثانی صاحب قرا نور سحر سایه دیوار و است
 بال جلاطه و سنار است سر نه خوشید بخار و است
 تو آید دست که از پیش حاصل کنی به امانت
 در نظرش معرور سلیمان است ماه جزاعی ز شهبان است
 فیض نسیمی زستان است ناسپهر کو آب رای مهر است
 و مهر شعله برای سپهر فروغ بخش انجمن اقبال باد و چراغ دوستش
 فروغ اندوخت اقبال است هنگام صبحی که بر توندر از چشمه جاری
 بسته فردی از چشمه زده شده بر روزگار سوره نور دیده
 چهره زده رسیده مالمده فیض نسیمی افروز امید و شیرازه بیاض

لاله لاله

لاله لاله

چند کبر بر آید من هیچ خبر نفیض نه الا نوار در قدر معالی روشن بم
اولیقه سخن را بر دشتگری طبعی تا زود دم سر د
وارن طبعم سر سجد است بود کلاه باخشم او سجد
سینو سیم و سیم بر دشت و سیم در انوره نوار طبعم امد اول در
اندیشه بود که نکرند است که دم والا افسر را سکرده آید و افسانه
ما جور را هیچ بیان آورده شود و نگاه پیری روشن میرد مانند
آفتاب در بر سجد لی موی سپید کرده بود و کبر و صبح در و کبار
به یاد گاری بر سر بود و نوار الهی از چاشنیش در ظهور و موی سپید
بر روی سپید شمس نور اعلی نور بر سر و نورانی او سجد طبع
نظم معنای الو سوره نور بنزل من در رسید و اقام
نورانی خویش نزل بر انتر زمانه کبریا جوید و اقام
سخنهای روشن آغاز نهاد و غروب و نفاوح ظهور اوده در
ای که کبریا شاه والا اخر که ایام است المان زمین مشرق بود و اقام
با وج فلک سود زبان آورده و در سیه سخن نذر است
فد و از استی فرو گذشت نکر و بیت زلفش کمره خمر خوری و عابد

مقابل

و میباید که از فرج کفنا ... انکار هیچ مانده روی هر یک
 و مسدودی منیر شمع اند نهاده اگر مادی را ی نورانی بر روی
 و معلق آن نور شمع بلند گو کبر عبارت روشن انسان که انسان
 مانند روشن خواهد شد و صدق انانیت چون انانیت
 صادق به دلای روشن خواهد شد اخلاص
 از روی و مهر منقل خواهد شد با طبع توفیق تصدیق خواهد شد
 و فکر فسیله است عقلا و ... روشن کند آینه دل خود است
 چون آن بر صاف ضمیر شاید سخن را بدین صورت بگوید
 در دو صورت حال شاه و الا اخترا باطن آینه میوه را
 به آینه صورت استغنی و در حیا تمسک است که اگر از روی
 بجملی از خیالات آن بایده شاه بگویند عاقل پس پذیرد و
 مشتمل بر و خارج او صورت انجام باید بر آینه پیش از باب
 با حسن وجه عبودیت که بدست فرد خویش را آینه که در فرج
 باطن من صادق خواهد شد از این روی با وجود بر هر یک
 ظاهر آینه و از خود را که در دو صورت روی و زیاده صورت این معنی

و این ای آن را وسطه کنند طالع را با الفاظ موجه و معانی روشن
بمعنی و آنچه که از حال صفات آینه عبارت آن روی معنی توان
و اوصاف از عبارت های صاف و خیالات و لید پروری
روی کار آوردم که طبع ارباب معنی از معانی این مانند صورت آینه
چرا که پر دیده و دیدنی که رنگ از آینه و دیوار و کاشی و کاشی
و معانی بسیار و ما خواند عاقلین گرفت بدو و صورتی از عاقل
شین آینه از دو و صورت ششم و معانی در الفاظ چون صورت
و آینه بود پس برستم و خیالات روشن از آینه خاطر بیرون
و سخن را و حلقه صاف ملان روشن شاس کرد اندم
نم از دیدن آینه صاف با چشم دل شاد و موسیقی
خین انگر ششم آینه و از بدین صورت نمودم روی
از عیان توان شادی رخ از پرده بر کشیده که از آینه ملان
بر صاف از حجاب لیکل آینه روی است بقدر و است و از بدو
نمای صورتی آماده حلقه کرده که از معنی مستان پرستان سرساز
برسم نخل از صورتی تصویر می گردانند ششم است

حاصل از آینه است که کوه را به نوبت انداخته
است از آینه ضعیف است که درین صحنه از روی آینه است و در
و آئین رود بدکی نگذارند و این کار را به اموات الحقیقیان نموده
و چون تیار آینه صورت بی معنی انکار ندهد
به بین آینه سحرآمیزی من ... جوانیه خیال ...
بغیر از من کسی ندانند که در میان صورت بی معنی نگار
نگار و آینه نادان و نه و بیان بر آینه انداخته به هر روز
به هر روز به آینه نگاه کردن و آینه که در میان
آن تصویر در آینه دیدن آه و افسوس و آینه که در میان
خود سیدریان روشن نموده و آینه که در میان
ساخته اند و به پروین نگاری پرداخته چنین آورده اند و بدنگونه
حکایت کرده که در ولایتی که از آنجا طلعت و در بهشت و بهرگز
شهر را به شاهی بود و به پرنده و شانه شاهی خود سید ساید
توب و الا نزد و روشنگر آینه و طبعش هر اند و در آینه شاهی
تنبی افروز ... تاج سر صیقل یافته

شمع ز نور سایه ام : جوانان بادشاه سپهر
 نظیر سید در طالع داشت از نینده انجم و اخلاک او را سه فرزند
 عطا فرموده بود و پسر بدین و ال از نر نام داشت و میانه چشمی
 و گویا پسر بود و هر سه چون مواید نامیده از یکا سمنه و نظریه با
 عتوی بودند و چون نفوس سه گانه از و ال او هر دو از نفس قاق
 شهرت نموده داشتند و پسر هر سه خرد بود و و ال او این
 هر سه بزرگتر و روشن چین ۹ چون شاه کیتی افرو که خورشید
 اوج و حال در برج خاکی بود و فرو رفت جهان در سیم ایدان بود
 نیز کردند و رفت ز بر خاک کیتی سه پسر با یک
 سبب و آری بود و خورشید و نیز برین : جو بار ز زندگانی آن
 پاک روان بی آب گردید و مانند جاب ریک نفس بجای نمرود برید
 جنبی یکبار بهین که مانند جباب : پمانه ساعست پمانه عمر
 هر سه را هر دو که نور دیده او بودند و مانند آن نور دیده سیاه بودند
 و فوق زندگانی بران و پمانه می شدند و آن یک کوشش از اول خون بود
 اگر مان کرمان اوج و ال او بر نیز و هر که نقد را انشای در قریه و بود

چون هیچ دریا بوی که دونه و بجای که پزند و مبدم اسید شایان
 از ریختن کافی منقطع می باشد و کنگنه ای بر روی شان چون کوب برای
 بر روی آب می آید آخر دل به شکلی که می نه باوند و صبر میس گرفته اند
 جریب جویها و ندیدند ... آئین شکید ... بر کرید ...
 چون آن پاک کوه که مانند مرغ سر آمد کردن کسان بود از شهر
 صاحب جوهر آن کندست و برادر همین والا اجتر طالع سعد
 فرزند اکلید شاهی بر سر نداشت و دو برادر دیگر چون فرزند
 فریق با وج کسیر می سودند نزدان خورشید اوج اقبال چه بزر
 در استند بعد از چند ماه شاه والا اختر از مریزیر و ن آید بهر
 برادر همین را در آن دیار جان شین خود ساخت و جسد فرزند
 شرف اتصال خود بخشد خواست که جوهر خویش و انامد و هیچ
 کند سر انجام سران و کوردان را فراموش آورده شغل مع رانی بگرد
 بگرفت در راه جهان کردی سر کرده بمقتضای وقت سق قاطع
 فرست را با پس و آسته قطع میباید ای هوناک نمود سر
 راند نیز می بهتر قطع رده بسی ... تا نیا بویغ نه با و کسی

[illegible]

19

ایمان و ایمان

برای

اکمل بمنزل رای روشن رای سپید انداختن برای رسد به
 سودیکه بر درختان این سر ملک ساخته بود و درون آن چهار درخت
 یکداساس بدرقعه وان چهار تا بگرد افکند یکای درون دیگر
 جا گرفته بود و این چهار درون منطری بود و از وصف هر درخت
 اندر نظرگاه بود که هر یک از این منطری از رخت و چرخ کرد و چرخ
 منطری از رخت افکند شده سراسر و این منظرای خوش دید پرست
 باختی آید شده بود و در بره طبعان ماه چین را را امسکری فرموده شد
 جسم ساقی بپوشه اندودی ساغری مجلس افسر کرد
 مطرب از پیش نغمه دلکش عود برده کند و آید
 و قصه رای کند سرگشته تدبیر چنان مانده بود که ماه اردوان نشن
 که خیال سرداری در سردار دود کند اگر و ازین رنجد ر بر در واره
 کند افغان را نشانده بود و حلقه کند افغان را حلقه در ساخته
 همچون ساه کمرش سر زده و آید و در مجلس با ده بجای سرگشته
 سرخار بدنش ندید و چون رشتنه های کشید با هم اتفاق کرده و دیگر
 سرخار بدنی آن زیاده سر را سیرا رند تاج و آن بود که یکی از سر

[illegible]

فزاید زندگی جو بحر آب ما چون این روز کو هر وار به شکار
 تاج پید از بخت کاین و آن کو با بهل اسلام مهر هم کوهری دوا
 مرد و ملک هم کو به این ایشان منسلک شده بود خواست که چون
 گوهر آروی خود را کند و نفسی بر روی آب آورد که شاه باکر که
 آبروی این اسلام است بی آب نشود و بار بتو نفس زندگانی
 محو کند و ازین رو به باد شاه دریا دین سر لوشی کرد و غخت ای و لا اله
 الا انت تاج کرد و سر ت کرد و بر خود کیر و آب خویش بر برادرش بدو تنه
 که آبروی ما بر روی عمارتی این اند میخروشد جو بحر از بی آب
 بر سر ما جو سوجی تنع کشد شاه چون این ماجرا شنید
 از زندگانی منقطع کرده مانند موج از خابرجاست و به بهانه وصول
 آب روان کرد بد سبک زینت و مظهرینش
 انفسه این دریا دل از در و حصار بکشد و در حصار سیوم را
 حدود و آب ت یافت و حلقه بکوشان دای بد کو بر آتش
 تنع تا کرد و استند از بخت بسته دید و کرد آب حیرت فرو رفت نگاه
 به تنع آید از سران بی جبران را به برید و از طویل ای ایسی است

آمده سوار است بر سپید سینه که در ده بار یک بار
بقطره از آن مجوز ریشته بود و چهار آن به این تنبها
بر آن نوسن آید از بر زمار بر آمد و برق مانند آن ششید را چنان
از برق برق سیرد بگویند بر آنی که که خود را نیکوکان آن
دیو از صهار انداخت شاه پاک است آن از آن حصاری بطریق
از صدف بیرون آید و آن نوسن از نیکو کردن بیجا چون کسب
ماند از شاه قتل کسای بر حقیقت خویش که بیرون صهار است
و در پشت و در خانه زین آریده بنیاد یک عثمائی نهاد
که نویسی اساس بنام خود رفت و بیانه بر او خویش است
از سر رای دیو نژاد و نبدان صهار که نمونه دیو گیر بود و نبدان
سیکاک که چون مورانی بنام بودند کاهسی و اوجش فریاد
از خلیج بر آورده با شاه اصف نشان که خدیو که بیان بود گفت
چنین خامخت کا نامور و دستیر است جمهو کشد را به تسخیر
گفت آیین اسم اعظم باید آموخت و زره و دودی در بر افند
تا حکم شاهی سلیمان جاه روز آبرزمان کنند سبا

[illegible]

خوشه بد طالع بگوید که از این به بعد از حصار رود و نیز بر بند و در من کشند
بند و می در بگردانند و می فلک بر من غایت دارد و محاسبه باید با سید ملک
ان حصار سپهر پایه گذار شد و خود با این سبب و این بر من وضع کرد
و بر بگوید که چون من را این سخن گفتند بودند بسیار و گردید چون من
بر بعضی زنگار بر سر گذار شد و مانند آسمان در من ملک و بر گرفت
منها چون جدوان و قوم را بسته شد و هر دو از شهری و روستایی من
با فتنی عامه جاکرد و شده اند این عرصه کارزار و من عظیم غنیمت بجا
آمد و با سر از او کرده بر من 13 شده آسمان حایه چیل سنون و لغوا
و بر این آسمان پیکل عمارت بر نهاده و بگردانده و از برج تابش
گرفت و در جوان ماه پیکر را چون دو پیکر در قفای خویش کشیدند
سرفت اتصال بخشید و در وجه و جسد من داو تا نسل ملک حاصل شد
تا آن که مانند ماه اکسل و نجر با و سپهری سود و در تحت اشعاع ان
آفتاب برای بر کرده فلک بر استقامت داشت برای هر چه
بروشن ساخت که بنده تاج از سر خاکسای و ده و از بعضی برسانند
که این خوشه و الی کو بر او عرصه نرم عمارت نیل و اشعاع نزدیک

به نیکو نه آخر سخن را او کبر ساخته نداده و این را و نیز گویند
 از مهر گریبان خویش را بی زور و کفایت را در دهان خود نهاده
 از فتن مصلحت نمی گاید و در هیچ جهانی این حصار او است گزیده
 نیکو نمی آید در سخاوتش ازین اشتهاست نمی تواند وزید که بنگاه
 و سنان است و بد را ملک خود نیز صحت نمیتوان نمود که بعد بعد
 و در میان است همان به کشتن نوری کنیم چو خورشید افق
 گردی کنیم با بجمله شاه والا آخر و برادر او است فرو تاج و ملی
 رانی زبان که خردمند نام است بر چهار چون چرخه خردمند است
 و چهار چای چنان قرار داد که ملک نیز بهار که خاکش آید
 بهشت برده و بهو ایس با بگشتن فردوس را و آتش نشاند
 مانند آب و از پایدیش و با و پامان را قطره زلای پراختن آب
 از انجار و شش شود و چون آتش کار را با کبر و باب خنک چو
 بد کو بر آتش سازیم و بنگاه زرم سازی چنان کردیم که گینه اندیشه
 دل از زندگانی سرگردانیت ریخته بر خاک خوئی و شش

باد و بامیان را نعمش مزارا
 انقصه بکاه و الا اخترا میره من بهار
 درجه و منور لب بلند ساخته در آن حصا کرد و نیه کرد و آید وجود طای
 بهایون و سالت حدار نه حصا خلک شکوه برآمد و چون ماه
 گو که تمام به نیازل روان شد با کسری بعد و انجم سمت نیاز
 و یار سبزه بار که در زیر فلک کبود انجمن زمینی چشمه روشن
 و زیاده توجه نمود و جمیع و سهر و زان از برانعی با بسمال انما و
 شرف شتافتند و از سعادت اتصال وجه شرف حاصل شد
 رسید گو که تحت شان باج سپهر شاه بلند گو از حصا کرد و
 توپهای که کرده فلک سه و آنها توان بود و بر کرد و نه با کرده سپهر
 رفته منزل منزل ای بر و تا بسیر حد نو امین در رسید
 لغو و شکب گشت اندان تمام تقیم جو اختری که برج شرف
 مکان گیرد چون آوازه طلوع دولت و انفاست در خارج
 مخترا اقبال او زمین و داران فلک زو نشینند به همه از شادی
 آمدند و بجانب آن نیک اخبر ساره شدند و ساه طالع خود را
 از مایل بد بختی بر آوردند شاه فلک گو که بر یکی را و حد عالی بود

و بابل

نقشه اول از شهر بابل

ساز و پاش بجهت آمدن شایع نخستین زن چون لی بد قیاس از سردار
واشکر اور العنوان اوراقی بجهت بر خیزان کرد این اشی از درگاه فرستاد
ماورالزین بازی آگاه ساز شاه جود بی بایست و سید را خود
سایح رسانید و نوید ز سرخ و سفید شد یارت زربندک سپاه داد
و بشکام برون غنایم بنیست ترا بشیر و کبریاخت جمله شتد غم
آراوه ساز و برک همه شد آماده. چون شاه سکووه اسهان ازین
فتح آسمانی از خسته خود را در ایفاج دید خواست که بحصار کرد و دیده
نمونه حصار کرد و درون کوه بسیار کرد و پاج مهر رست عوفد است
حق ما کرد و نیر و بلوغی بلندی گرفته است که از هیچ راه بر و گرفتار
و بنوعی اوج پذیرفته که از هیچ باب بر فتح الباب ان در شایان
نرسد پس که اوج گرفت است ان حصار بلند فرار او نتواند برسد
خیان حصار است که از در بند و اینچنان حصار در بند
کرد و و هندان جمله در بند ماو آید چه این مرده دلان اگر نشسته شد
رای آگاه نیستد و رای شکام بر آمدن از حصار بایشان نفقه بود و آنچه
ما بر خیمندی مسلمانر اند و از نار کردان بسته رام خواهم کرد و رام

تو باین رو بصرایم بهاد و باصیت را بخواند شنید و در جاسا
تکشا و انون رد از زبان شود که با سپاه خویش غنبد رام رام و صفا
نمود و در آن زمانه بیست و سه به بصرایم کرد و نیک کرد و چون بند و آن
بند را اجبار ای میداند و بصرایم کشادن و زنگ بخوابند کرد
در آن آهنگین حصار کنند بر رخ با بسان آینه باز
القصه باج بندگان آن خصم نه قلعه کسای بطریق که در یافته بود
بد قلعه رفت و در قلعه چون و رفعت بر روی مسلمانان کشاوه
بند و آن رام شدند و از تجمانه آن شهر که کان زربو و کلب من
طمان حاصل تر چند کاه در آن حصار بای عیش افکند و عیش
بنیانها و ند و دستان را چون کام میراند و دو دوستان را چون
تقش میخواند ند خون بند و آن میر میخند و با ده میخور و ندبت
سی سکتند و سکت انداز سکتند بر زرا با سکت سکت
و بهم سکت بت زری یافتند شد ندان تازه رویان با دلا
چوئل زو و چون کرس قلع کش آوازه فیروز مندی بلند شد
و بیانه ظهور کند کردند بندگان سواد و آن افتد از سر و سر

و قفسه فروخته است تا که در میان پیش این ماه نزلت صیحه شود
 بر زمین که استند و زمین را چون بروج آبی از او پشانی و پیش فروزد
 ساختند و ملاوا را از آنجا چینیان را بر این زنوان ماهیه میداد
 و آن خورشید نجات را بر زمین میری می کشید بگاه نخستین
 چرخ دستش بر رقبای مانند بچه حورشید مانند خط رسام
 یا از آن گرفت دریا نوال آبی بر روی کانی آورد و دریا و کابوهر
 می بخشید چندان و آن را بر زنوان این نوال که دادند و جویها بدریا
 پیوست و هر همه را زنوان تازه فرمود و آب رفته بجوی باز آمد
 چنانکه پاک کوهران با هم عقد بست بستند و سر بسته و مری
 بکشت آوردند و چشمها را خبر بروی هم میکشادند و فطره ابی نالی
 میخوردند و چون امواج دریا با هم بسری بودند و با یکدیگر استنا
 میبستند و آب وارد می نمود و آری یکدیگر میزدند و بیکدیگر را با هم
 آب فرو می کشیدند و آب را با هم میبستند و فطره ابی نالی
 روان میکردند و عالم آب را در جبهه و حلقه تا خط بعد می کشیدند و هم
 بیکدیگر میزدند و زمین آبی می زدند و با هم میبستند و فطره ابی نالی

جوت

کتابخانه و موزه سینه

و نامش بود دیوانه و از آن خبر ندانم و شناسم و شناسم
 چو دست است از بستی این جهان بدست اویش سپیدی بکار
 خون شاه تن زن که گوهر جلالت و رشک او بود از دست غنی
 بهر قوی بازوان و دستش بر او بسته و او بدو چون انگشت از خاکم کز
 بر میان بسته بدستی بند بر او بسته نید دست و عالمک بخت
 و بختند و بدست او نیز و عارضی بدستی او روند
 بهر بختان بنساخت روند **(۱۷)** خنک در دامن ساطور
 بخت ماه شیرینچه شیرین را با پنجه آفتاب به پنجه سافت
 خود زینتی چون لب دست زین زبردستان گرفت همه را
 بمساعدت اقبال قوی باز کرد و اندام جده بدست یاری دست
 دست نوازش بر سر کشید و هر دو لاکستگاهی از دستان
 زین بر دست بست لاکستگاه دست بسته از دستش بر آید
 و بر زین دست با یادی مساعد شود دست بر زین علی نماید
 صدف که از آن و از آن و از آن بهر شستی ز کوهر وادشستی
 صدف از دست سرگشته بدندان گرفته و عد از دستش دست

قانیدند که در صورتی که بخواهند به هر چه بخواهند
 بنشینند یا بر ایستند یا بفرستند یا بیاورند
 این نیز ترش را بدین مظهر و کس که گردانیده اند
 ایام که در آنجا از غم تسخیر شوند و در آنجا نشیند که با صبا و
 و خطه روز به هر که در آنجا نشیند و این است او که به هر چه بخواهد
 نیکی از این هند که در آنجا نام داشت فرمان روائی و دیگر
 ساخته بود و روائی را با آن بوز خویش بهاراج را در صحرای آن گذر
 بالنگرین زن چون آئین در کوه چنگ که گردانیده بود هر صبح آن
 سکین را از آئین پیشان بر میزد و ساخته نیزه است که در آن
 سنگ آئین بر می آید و سخت گردان شده است
 که در و در سنگ که در آنجا بنام این و در صحرای که از او
 در وجه سپهر را دقیقه توان گفت و از آنجا عشق بلندی قاف را
 توان خواند خشت دیوارش از رفعت بعلکد المرحم رسیده است
 و در صفحش بلندی شده و الفاظ در بایش تنبیه گشته که در دیوار
 بنکر و چینی صورت دیوار محو صورت کرده و در هر که در آنجا

حلقه در از حیرت بخود فرو رود و در غرت و در زیرش آسمان از غبار
 خاطر خورشید حیات بر سر زده و در حیرت بر جوشش سپهر گشت
 بدندان انجم گرفته بازوی زمین از دوی گشته و از دوی ملکوت
 سنگ با ویه قلعه الموت اندکسخت صورت هرک در خود دید
 به صاری ای عینش غلبه می کرده کند اسیر به بجه و بجه اما
 زده و با آسمان دست و آریان شده اگر سده و وطنی را از بیم
 خشک جوئی گردانند میثاید و اگر بر حصار طلب خنده و دندان
 گندی سر و دوی کلید فلک دندان است و دیداری رعن به
 نشان حصار می جو کرد و دندان بلند که رفعت بر
 بد و بهره مند و بد قلعه دارند بگردون جواب کند و دید با
 او آفتاب از افق آفتاب صورت پذیر شده آسمان
 شیشه دیوگیر نباید بر او بگردون فرو که سرکوب گردون
 برج آفتاب می وی از حیرت آفتاب ز روی بندی رسیده بات
 شعله نار و شعله و بهره شد فلک نمانده و مانع بلند
 برای بهار آید از شاه والا آخر است نوا بین و در گردون

قلعه

فتح

باز آنچه که مهر پرست و پیر با او بود و درین باب از آن روز تا چند وقت
که حصار تا نین و فرامی نعام آسمان است عالی نهاد و هر کی باری است
که در همان زمانه که شود و حاکمان آن دست پس که بجا است یا
ان برج که است قدم توانند کرد و بخوانند که آسمانی است نه برین
تقدیر و از این است و تدبیر و کرد با آنچه از غنای آن چند مهتاب اول بجای
و فرمود که در ای این حصار را استوار بر بندند تا دشمنان خاکسار
شوند و باد بکشد و آنس بدل بر گردان حصار و ایام از روز و بزرگ
و در دست هر دو را شک بر آورد و در این البرز قوی حسین اخا را
کرد و ایند و در خارج بر طبع عبارت از نین سه و فساد انداخته و از آن
بر چهار برج آیین ساخته و در هر یک از این برجها
و در این برجها که در این برجها که در این برجها که در این برجها
اولیم فصاحت و کوب سخن را برین آیین آراسته اند که شاه و الا آخره و باره
تسبیح این حصار اندیشه نداشتند انگاه کوب فیروسی باره را فرمود و اگر
حصار باره سکین باره ناختند اما از کوب و ناری کاسی بکشاد و که
کاجه را نهد و نازا نجا که آن باره بکند و از باره خوبان حج و حج و حج و حج

و در این برجها که در این برجها که در این برجها که در این برجها

و یکسره ختم شدند و چون بر کارهای ماند ز بند حکام چون پنج شش دیار در کنار
 باجمعه با یکدیگر این حصار را به سبب سخت بود برین کران نام از حیوان
 گرد کرده بودند که گنبد را حمله حاکم کردند و با آن پشته ساختند ام جو
 بر فو قش بکنن رفت و بنو قسیر و بنو دیک این حصار بودی بود چون آن
 دو دینان بلند و چون سخت مال از میان او سپیدند یا به نای بر جا
 صاحب سنگ بکنن برای پایه او آموخته و با قطعه بیا ر عا رشه
 نقد کن فغان حاصل او و علم سلطان در حل او سکک بر سنگ به و با
 در این قناعت کشیده از ریاضت خویشی گرفته و در عبادت
 قیام برگزیده اگر کوه بالا معانی ابر بانای هم نیم از عبده سنا پیش
 آن کوه نمی توانم بر آید و اگر سخنان خجیده اسم سنگ آن کوه فزینم
 و توصیف آن نکته سخنی نمی توانم کرد که کرده بسیار شگفتی
 زو آمده با آسمان به بینی در چرخ سق کیه کشیده
 خوفت بنیش چلبه و مهر فدا و در غم سج
 شسته و تمع او دم سج چون حلقه بلیک افزوده است
 حلقه اسباق عرشش اندا سنگش فزاید کوه است

اقصای مهر
 قطب

و تخمس دو یک را دو پارچه ساخته انجم کو برای تنوع آویخته و بکلیت
 جهان و امن او کرده ایده آفتاب بی تاب و رسد بحد در و انش
 تواند زد و کف انجمن چون بر باندی که باید دست و
 کوس تواند کرد و نه خورشید از شکست آمده بچرخد و برای خرم آباد
 او شکست آمده و سپهر در بلی او گنده چشمه آفتاب تنه او
 آب داده و بینونی که خرج میون را چهل و نه سار ساخته کران
 آسمان بر تنی رانی سک کرد و اینده قله او را با جگر گری سر و کار
 سپهر زنگاری بر نقش شهاب زنگار لیکس برده مرقد سپهر انجم خود
 انکاشته و نقش درخت غزنی آفتاب را درم دارد و داشته
 چشمه که از برون تراد و آسمان جالبش میثابد و لاله که از درو
 سیاهی ماه و نقش میسره تیغه او را قضا کرده و سپهر
 و بسته از دندان ماهی سپهر لبکه جا بگرفت و پهلوی چرخ
 بت رنگش ساخته نه دی چرخ کرده موج چشمه خورشید را
 موج خازینت چاه بد را ماه نو نماید از او چرخ فلک
 بچرخش چون بر بر لایک سر نشی که از بولی و یا جای پلا

سنگین است خوار پوشی که رویش از فلک و لاله رنگین چون صفتی است
 زبان جوین فلک بدین میشود چون باشی بی کارم عمرش کاف تیغ
 میکند و انجم ای ای بای روز دروان اوست و ماه جراحی در دست
 منزه کردن و فلک از سیر به نه اوست و سیر به کواکب و
 کلید ماه بر مردار و تیغ فلک بر شید و در کمر غالی که تیره و شنان می شد
 از ترس ماه و خوشه بر پس وانی چینه و دینه کالی که فرار او را می کند
 با شیر تیر چینه میزند و خوشید از خط طای شعاعی کند ای ما با با مان
 قلعه او بر تیر و عمرش و کشتی را از برای سکه اردمان خود را بفرار
 اگر بر امنی است و بد فال شمشیر تو را در دو کمر جلی مانده
 بسیار سی و ری دست یا جم اندیشه و نفس می توانم کرد
 چینه سیم و شمشیر سیم تیغ است فلک سیم فسان و سیم تیغ است
 آورد و روشنی های فلک نایه بنی خود و بد عیان است
 تیغ و اختوان کو بر آسنگ فلک شسته سوخته تیغ
 آینه با و است آینه بهر می طرز و تیغ چینه شسته
 در قفسی شاه شکر از نخل سکار بر آمد و بران کوه که انش چون شایع است

همی نشاند و از خون نجر انور شد و اینکها اصل بی ساخت و اینک
شیر بار و درستان جامید و ... هر لحظه بخون رنگ از سر
زنجیر میساخت و این کوه ... ناکاه یلی میکان تیر زمار خوار و
فرز فیه بین کوه مانا کاه میساخت ... چندین بکند یبار از سنگ
اندک که بر پای خود را بویین سایه تیر انداخت و چندین ... و کلس بجو
در دوه اندک بر پای خود را رعاشنی میکرد و این جبهه کاه میرت کرد
نظاره گران است بنظر این صورتی که بر داخه اند و بکل فیدان کوه با
و گمان برین رکاب و کوه این صاحب سنگ و جوانی است
ساخته اگر امانان زیبا صورتان را به بنیدار کمال سنگ جوان صوب
سنگ بر سر سنگ زند و اگر کوه کن دران شیرین بکلان بند و از
جانب سنگ کرد و ... بهر سو بر فراز کوه می جلوه کرد
بر این صورت و کلس بر این بکند ... حرفان یک کوه نور و
ساده این سنگ سخت جاکرد و کالانش فی الفجر است بآن
ایمانند آب ... روان شد و جوان ابر حمت بر قند
سایه از دست شهری دیدار سنگ ابار شد و اهل این شهر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

میدادند و خط غبار دیدار صورت خط شکسته پیدا کرد و ب بافتن

نقش گرفت

نقش دست دروازه ها چون سنان از پای درآمد

خواب شد شعها و کرد و پیش آمد و رفت نمای قضا چون

بای نوبه ای بچو سنان شکست یافت منت و در این چون شکست

خوابی پذیرفت چنان عمر شدند و ان بر شد و سیاهان از باوه برگ

سید شکست خند و از و پیش هر یک که شکر بران آیدین چای با و از

درد بر شکست میانی خانه مدنیان بکودا اگلیه شراب شکست

شکست یافت منت بر نفس بچو شمای تابان از در وقت

شکست شد شیشه بند زردارانی چون کج زیر زمین خانه بکودا

سینوارین چون باوه زنده در کور آیدند بسی چون نقش حروف

در کرده خاک در زمین چنان گشتند و بر فی چون نمی انطا و خط

زیر خاک آرا هر وقت ز روشن چنان بن ستاره در برج خانی

سند و پیش نیاز مان آب و دلی خاک انز و اگردیدند

از بر سر روز در بر سر

و جام

در این

همان از مانوانی مکر دار رسته نسج و در ده خاک خفته شد و از خاکش

باین خاطر خوشی گسست غبار پوشید نه همارا ز سر دم در زمین فرو برد

از غصه خاک بر سر بگرداند از دست نهند خاک

انگاه شاه چه دوسو فرمان داد آتشین همیان آتشیاری داکا فرایند

بر جهای حصه را از آتش کوکبان برج آتشین سازند نیازی تو را حصار

بوده است چون نسج و فانوس برافاوه و دیده بانی بر گری خاک

کل بر سر نسج بمان خیزانست ان نیار آتشیاری رو دند اضمین تبادون

دیده بان سر پوشش گرفت و دست آتش کوکبا از سطر بار بوی بد

محمود خوار گریه بذران بر بانیاب

فرو برد

نعمیم فیض بدن دستوری نوایان فخطان دانش را صایح است لایق دان

که دوران در خطی سخت افتاد و در نشینان را انگلی خرافه دست و او اند

عده بر رسید مالهای آب خشک کرد بدامبان از خط پیش حوض خور

و جویز استند و آنرا ز روی داند و کاه سوزی خور کاه کاه کاه کاه

گندم قهیر آلود

علا کرد بدو

نمیدان

میں نے
میں نے
میں نے

[illegible]

آبی دانست چون کوه بر آن آب گریخته بود و ترا با جوهر جان بر آید
شمر دو الی کوه بر آن قطره آبی چون کوههای تنخه و زری می کشد
بر یکدیگر می چسبند و خجری است ز مردم آبی نمیداد و هرگز بسین
توفت بی آبی نمیکشد قطره آب اگر با سنگ بود مردم به بل سیاه
هر دو یک میخیزد و منست بر چشم خدا بکشد آتش فیکند و آتش را
بسته بود و در نهاد ریانی آمد و چندین سر سبز بریده می شود
چندین جادو همیشه بیند بر آب میرفت جمعی چون سنگ میسوزد
پوست بوسی میگردند و بعضی چون نوزده از سوز آتش آب میسوزد
بر آتش خود بهار خفته می شد خون بهاد آب به آب می کشیدت مردم
چو چشم را از بهر آب انقدر کاویده بودند که یک قطره بیرون می
و اگر می تراوید میهند و آن با من ترا چون ترکان هجوم می آوردند
آنرا از بهر یکدیگر می بردند منع گذاران بر لب آب جو میگردند چون
چندین جادو از دمسازان میرفتند و بگاه نشستی جادو را نکشت
بچشم خورشید آید و ندیدند بیکدور آسپا هر سنگی و سخت
آورد و میخوانند و میفروشند و مانند عجم هر که بگوید با او دوستی دارم

خطه آب تنوشت خور و در دانه صاحب چهار دست و یک
 با وجود آنکه رنگی مشک به شکم بسته بودند و تقنی عفن و در
 گرفته خوار شده میدادند فغان میدیدند آب بر تخته و آب میخند
 و اگر اجناس نامی هم میرسید چون سیاه دانه برار میزدی سیاه فام
 بر آن میخسیدند و اگر از مغز و کاسه شترتی و میان ی آب بکشد
 و اگر چون تخم ریاح و کاسه سی انداخته و اگر کسلی میزد
 در دانه مرغی بود و مردم از مشکلی نور دیده و اجسامی افکار الزام
 بودند سیاه جسم کردار بدست مردمی افتاد و بهمت پرده می چید
 و اگر قطره آب شکر مشک و ارد بدست می آمد و آستین نهان می کردند
 چون بخار ریه مان بدش میخایدند و چون بیکان باب مشک زبان
 می آلودند دست زمام آور و از دست دادند و بی نانی بی بی فنا
 غذا می درست می نمودن ... بجز جسم بچکان از بهر خوردن
 ... و اگر از دانه و از دانه و از دانه ... و اگر از دانه ...

است

و اگر از دانه و از دانه و از دانه ... و اگر از دانه ...
 و اگر از دانه و از دانه و از دانه ... و اگر از دانه ...

به سرگزوی اندیشه سجید که سرانجام شاه ملان شنید که ازین خاکستر
خوابد برآورده دنیا یک کار از دست داد و گمشت برینهار باو کشید
کام ناکام بگردید و پندوی خن رو در هر رستی آورد و شاه بلند
که خوشید اقبال بود امان طلبیم بازم بعد کرد و شکست است
در هیچ صلاح کار خود دید شاه چیره دست اندر انتفاع باو
چیره بدل که دو حساب خویش با او سر بر سر دو نکند است که بگوید
این فکر و در پیو فطر زین پی بر فردی از سپاه او ستم رسد و شکست
و شکست و در پیو فطر زین پی بر فردی از سپاه او ستم رسد و شکست
چون سخنان او را رسیدیم شاه طغرکیش فروردی سلطان باده وزیر
چون مکان را که حقه تک و بی است گشته هر کدام بگویند و بناد
ملک هندوان که انیر بگردید زان کاه که گشته گشتند
بسان نیردین بازمانده اخیر بی گزیر بر پرواز بر آورده
باجو کار شاه چون ز ساخته شد به خراین و دیناچین این سر و دست
دست و من صحرار از کنج مال مال ساخت و خیمه را با مال کرد
انگاه با طایفه بهامون نیا که تمام در حصه زان پس در آورده و بر حصه

نور

شمار

مردن برنج کوه شیدا که کوه خودی نیست بر خاک و آوازه
شمار که در باج رسیده کوچک بزرگ لشکر شاکستند و کوس شاد
مختار از سازش طرف بستند و در دایره طرف بستند
بوی از او اکثر آن که چون کوه در صفت در بندها رانده بودند
چون دندان یا قوت لبان که حدت باب دندان هر یکی لای داده
این دندان پیدا و ندو چندین مردان که انجم میسر آن دندان سفید
که دندان کنان میسر می نهاند و در دهان آن شاه ساسر چون
نظم گوشت بخت می باید مرا 25 شاه پنج مجسمه سپاه خود از فرمان
انبارهای زر و طلا را کند و گدایان می بر غنیمت می
فراخ ر بوند و مالهای فراوان یافتند ستین هر یکی چون بالهای طلا و
از مهرهای زر شده و میسر برین چون ماهی کسم از در چهار سیم بر کرد
و چندین زر بابت شان افشا که بر آب دریا از زر پل بستند و خط
چون حدت که باز ز شاکر و دندار سکست اعدا چندین درشت حامل
و از کهن و از هر دینی چندین مهر بدست آوردند و در جندی را چون
و از این چندند و شاخهای زر را چون شاخهای قناری در دست بریم

کحل

کسی که بوی گل و گندمش ... است او همچو صندل و زعفران
 بر زمین که گاویدند چون زمین سخن در دهان نمی یابند و گنجاها
 او این پنج بر روی هم افتاده بودند مانند نفسی که بر نو و گاویدند
 بر زمین و در برسان تن بر تن زنی است و در روی بدست آورد
 و بر سرش شک بر شک نداری خواجه حاصل کرد و در چهار صاعقه
 از حیرت نشانی ماندند و بنا بر ماطی شنیدند مضحک گفت و در
 آوردند با هر زنده کسی که شنیدند بوی یابند نداری هر یک از ایشان
 شان یکدیگر بوی سخن از قیوم خزان میرانند و در تن سخن میزدند
 شد از کشتی عازر پست ... زمین هم ز زبانی داشت
 از زمین خاک از پنج زرشید ... زمین صاحب علم گشته
 بپای کسی خاک آرد زرشید ... و این سر زمین زمین زرشید
 کسی را که از او میگردد ... چو سکه شدی بدی با نقش زرشید
 میان کج می نصت و زرشید بود ... که همیان زرشید آن گنج بود
 می گفت بپای زرشید سخن ... که به زرشید بود و به زمین
 بر او در سر از زمین زرشید ... رخ از بچ خاکی نمود و افتاد

[illegible]

چون سواد کا کہ چشم اولی الاچا برسل ان سواد و خواب ندیدند
 رسید چند روزی نودر سواد و دیده در سواد این شهر آراستیدین را
 که از قبل خورشید سکوہ فرما نروای آن و بایو دلا و مرد مبار و قاتل
 از وی بکالی و در سینه کی چشم زدن نبودند قتل
 این والا پند ریخواست که چون نگاه چشم بر عفت تمام از ان سواد برو
 رود من را می ملا خط سپاهی لشکر پیش نمودن دیده و در نگاهداشت
 نامور این حصا جدید مردم چشم چشم با پی استوار کرد چشم زدن این
 اعیان را دل سواد چشم نزد از سینه با و خط سبک است
 سخن با ان مانند سلطان نگاه با همه مردان حبس بی
 که از مردی شما چشم اندازد که چشم در نگاه است این که از نظر کا و ملا
 ملاحظه می نمایند از نظرات کواکب چه روی نماید و از برده سیر
 چه اسکارا کرد و ناکه کرد و دیده افرو و غوغا تاجه از وضع پس
 در هر گوشه چندین مردم نشانند و بر سر نظری دیده بانی تعین نمودند و
 چون ترکان صفها آتشند و هر بند و چون غافل میان برو و تیغ محرابی در
 بست نهند و از اسبابی لشکر چون سپاهی و دیگر

چون شاه پیش اندو را گاهی یافت که من برای مهراج هر دو در صفا نگاه
 نمود نگاه داشت تا آنکه گوشت پخته شد و پخته شد و پخته شد و پخته شد و پخته شد
 خود را که نظر یافته اند و الهی بود و نه پیش فرمود و با جد و امان سوار
 بر نه نظر اعیان چه و نه باندش بود و نه سوار و نگاه میکرد
 و آن مزار را بخار و شش است میان فرسنگ و فرسنگ است
 چهار سیاهی لشکر شاه و الا نظر بر همه وارد چشم بین و این آن شود
 آنکه جاسوسان نیز نظر را فرستادند تا سیاهی لشکر شاه را بینان نظر بینان
 من و وزیران از دور نگاه کردند و دیدند چندانکه نظر کا بسته سیاهی لشکر
 از نگاه آن لشکر بر نه و جسم حیرانی کشیدند و میل در میل سیاهی لشکر
 سیاهی آن لشکر صفت کشیدند چو دیده اند رفتند و برپوشی
 زبان نشان بگاه بیان لای ماند بی سر سری آورده خاموشی
 چون این خبر برای مهراج و من رای رسید آماده جنگ کردند و
 در یک طرفه همین از حصار نگاه لشکر برونی کشیدند و جهان را جسم
 جهان بین مردم تیره شد و چکرس سوار را از بایس خوانست بر جسم
 سوارگان با هم جنگ میزدند و مالک نظر را دستند عیار لشکر بر سر و سر

نه گفت و فل ایمن سنگ را سر ساخت از وصف بیای کشد را
 این نقد خط غباری ز دست و اگر نای نهاد که کون را عهدی
 بیاض دیده نگار و سر است که کوشش سپهر چون کردش چشم خدایان ^{فراخیزد}
 است و فلک تارکان حن نگاه مجربان با صفت خویشی باشد
 چنین در ابروی تیغ از جوهر چون خنای بخون شستی جان
 اندرون و صندل و نیکو چشم که پیر راستی نگران
 جیف بر دو صف بگردار صندل حاجی نگران تعادل شدند و خونری آرد
 نهادند چشم زده بر بکد بگریزند و خون هم سر بخند و لیران هر خطی
 اشک گلگون بی ناخنده و سودا زمین را از خون آغوش گلگون مسکون
 او دیده از عبار میدان کحل آمد و مسکونانیدند از کس چشم مانند
 لعل خون یکسانند چنان تنگ شد و صرغ تاب
 که مردم نشین گشت چشم گداخته از پی قتل و سمن چشم
 و لیران ز چار آینه چار چشم طغیان کان بود لغت پذیر
 زده میرزای ایک صکت تیر زبیر استکانانند این چشم
 زده پوشش چشم مردم ز زور دیگر چون چشم شد و شست

و سپیده صبح باخیز دید در روزگار گشت شاه دیده او را برانتهب بد قضا
برآمد و مردمان مغرور اعلیٰ بود بحسب خود و معانیه دیدند پای جبر جسم را
سپاه و خانه رین را چون منظر چشم برینو کرد و اندند نظر کان و ابروی کان
خو نیز بی اشاره و را کردید چشمهای زره شمشیر، اخین کردید حلقه
چون حلقه چشم از جرم مردم تنگ شد و چشم و الا نظران از در کسب
سرمه زدید و کردید و پیر حاجی و بقعه نیر و بیضه قوی بالا مانع بود
میرده و نگه بورت تا زاری گشت مردمان را هر خط برده از روی خاک
و نوی سر از بعد است کرد و روان شک چون با دوام از راه چشم بری آنگاه
مردم را بجان چنان میگردفتند که آبرو مردم جسم را گیرد و کمین و آن کنند
بدانگونه بی یافتند که انسان چنین رشته نظر را نادیده غبار شد و چون میگردد
و چشم زره سر منداک میگردید چون انگشت نقاشان چشم مردم می کشید
چشم مانند باو ام ای کج کاوی تیر مشکب می کشید
طرح و ~~حقیقت~~ چشم مردم چون نشستی از زهر کافور سوز
نشستی ترکان دیده بهرینه میکرد و بزرگه چو رنگیه
انگشت چشم بر روان تیر و خون نری مکنه و چشم

اسوار از خواست برن چشم
 چو در سر زده ام چشم کوکب را
 روشن گردانید و نایدنو الا نواز را طحال نشاء که دید و کالامع البصر
 در عین زرم ساری من والا سطره اهو دست داد و کابردم مهابراج
 چو در جم بد تنک سد و چشمهای کشتگان چون حلقهای زده بر جسم
 سکر خو نیزید خواه بگردا و خونا بهای سرسک از هم ریخت و بخیمای جم
 مانند ترکان چشم خونا از هم گنجفت کلکون آب زقا چون اسد چمن
 نجاک افتاد و چشم من آهوا از تیر ساج بر آور و در دم راجان دادن اخذ
 بمشت انگشت جبر چشم منیا و زده کانی را بندد رگسراخن نزد و نیداشت
 بر همه سر و سلحمانی میخیزد و میخواستد و مانند پری از چشم درم چندان شوند
 از سایه خویش هم گزیران بودند و با جمله مردم شاه با یک بین را
 نظر خاص حاصل شد که تعلق بدیدن داشت زجاجی یک لافک است اندام
 باین حلقه عینک و احاطه خویش سیرا خند و مهابراج مابقی از مردم
 حن اراک چشم عمی کم بودند فلان خود و سیرا خند و مهابراج مابقی از مردم
 و غنایت بدین تیر ساج من دیدی انقدر تنک و منبر مرد و دستان
 خسروان ظلم و خنوسری بدن آیین شدند و ظلم را دور بود کبری آورده اند

چون بهار رخ سپهر شد شاد و بهر در شاد بالکشتی و اسیرین و در بارگاه روی نهاد
بارگاه می دید سرخس که تنوش با ساق عروس همپا به بود و سر آمده
بافت با وج خاک طلسم سیده که طاب از غیش با رسته آفتاب به پای بود
خمیه را آیات طلا خون آسمان با نوح رسید مال مال بلبلت و حرگاه را
از جواب چون صدق از لای لای می زدید دید از آیات پس خمیه را
نی از خط لغتم ز آب در جبابی خاشاک استون اسلام از نوع خالی و
غیر زندگی بر آن است و بهر را مانده خمیه زنا و کردن دوست بر زمین
چای سنج کر ایند بعضی را چون میخ زنده و خاک کرد و کسی را چون طاب
دکها ترافت و بعضی را چون ستنین حق و کردن آفتاب و بعضی را چون
خمیه از جابر داشت است آنس که چون ستنون پیر کشتن جنگجو
شد غنچه کوشش آفرمانند باد و شیه اکاه و دگر در انجمنی افتاد است
ز چون ورق کجوف بدست سپاه داد و ز را از خاک برداشت و فیلی
سوا کرد و کیم را از غنچه بد صدق بر آورد و آواز کرد و اندر زمین از کج
اکج شد و خاک از مال مال کرد و دید هر خمیه چون خمیه آفتاب عین
و میان هر دوشمنی از همپای نه بر از مار کج شد و گشت بکوه و دشت

ز زور و سیم، بر چو میان سماک چون کینه، بعضی سپه دین نیامه
 که چون سنگ کنگرین بر داده بودند دل بر سختی نماند و مانند بونه زرین
 حاکمی خویش را آنسوی حوض و برخی ز رایان که دم از نع رانی میزدند جوهر
 گرد و آب خردند و رخ نکا داشتند و هم کوثران خود را بی آب میافشیدند
 ز جوهر جوهر نمود و نمودند، بالحمد لله و ان که در محفل طهر پیر
 باغ نخل قوی برقیه نشسته بود و کوثر را از مهرش در میان آویزه و
 خنجر زمان زبردست در دست میباید که با دست میفکند و قطع اندیشه بدسکال
 بی جوهرند استند، بهیم بودند بنشسته بیکجا، بهمانند جوهر
 شمشیر ز آگاه از دور بر قهای ز نمودار شده شاه و بنیخت چن
 بران بر قهای جسم سیاه کرد و از بعضی فروزندان پرسید که این شاه
 لشکر کیست و کدام خون گرفته چشم بر لشکر خون بر با سرچ کوه است بکمان
 نقشه کرایای آنست که زیر سیم کوه پیش لشکر باد شاه سفید خوانده
 و این گفتگو بودند که هوا از غبار لشکر بنفشهگون گردید، بهیست
 از جسم روشی و ایران، ز موی بدو ز موی بز موی
 شاه رخ زن تیر زور و ان شد و چون تیغ قطع زده کرده و یکدم خمر آرد

در پوست کیده و سوداشت که من را می برد بد که بی رخ شیده
میخواهد که پادشاه را ملاک هر چه تنع سود شاه باد سازان خویش از هر
افسانیدن آن آهین دلی تنع طفر بر خسان اقبال تیر کرده بنیر می
در بنام تنع هم طو لیکه کو بر سواری شده امیر فولاد و فرود کلاه چلای آن
آهین دلی تنع آهین سان را بر بیان بند و فوج آهین کخاف با چون فولاد
خوئی کرد اند و تنع بندی آن هندوی بدو بر اکبر واقع مغزی درم کرد
تا سر خویش را بر سر او زد و کشتی از تنع بد شمش کند تنع چنان
که توان است بر سر او کشت **30** چون امیر فولاد و فرمای شاه فرمود
پای در رکاب گذاشت و عنان از دست نین رای رفت و قطفه
هندوی پرست از امیر فولاد شیر کمر آمو دار بر مید و امیر فولاد آینه دار
بجانب شاه رو شمش چمیر آورد و صورت این سنی را بوجبی غرض داشت
آن یک از دل ظاهر بود و این آینه را در میان او نهادند
شدند و در میان او نهادند و آینه را در میان او نهادند
قامد اسکبا کرد و آینه را در میان او نهادند و آینه را در میان او نهادند
نمونه سالی کرد و آینه را در میان او نهادند و آینه را در میان او نهادند

و سواد و ان قشهر را به سواد و چین اسوار و فی ارشتمیم حق خویش بگردانید
 خوشبو ساخت عرق قنده بدانگونه بر زمین ریخت که مو برین آریاب خا
 نافه وار بنیاست و چین در بروی بد انسان افکند که زخم اسوار نشان
 سود و گردید و سیر از ریشانی بر اعدا صعب بود و کرد و درین حویر
 نافه وار کفار و غفران رو بائین کافور پروا کرد و بد که خاک نشان
 چون غیر ما دیده برود و دهند و ان کادر پست مانند کا و غیر آب و غیره
 که چون کریم میسکین تنگ حالی گرفتار باشد چیدین لاله پری صندلی
 گردید و بران سوختن میسکین بدست آمد و ازین ایام
 عاجزست و خامه میسکین در قوم دفت بیان با جمله شاه دیده و در
 مصاربه جدی خسرو از نشست و سافیان آهوشام را طلبید و دماغ از
 عرق غیر نرود و با سنگین نفسان لطف پیوست و چون کل برین خطر
 ساخت انگاه خلق غیر را بران دوست که به وین هند و ایام
 اسلام مشک بید ساز و دیاری ازین نروان گذر شکار ازین
 مشکین او کاغذ بید را شایسته چیدن مشک گردانیدند
 شکست و در این فیض بستند و صندل چین خوش شستند

سنگ تراز چون سنگ دوزایی میگیرد و نجات خطایی هستند
 سنگ تراز و این خسته خراج است بدین باف پوساید و ملطوف نوشین
 بجای آورد. ^{تبع} کاران بلیس کردی به نفس کام آرد و شیرین
 برنجی کیفیت زمین رکاب داد و از کیفیت حال زردست کرده بود طبعی
 شان روان نمود و بعضی را ساز و نوا بخشید و از روی نوا شنید بلند آورد
 ساسنق و عود و ایر و مجلس خویش جادو ^{تبع} از کمال طبع و جوان
 حلقه و گوش خویش چون دست ^{تبع} هر جای چون چشم خوبان این
 چندین بدیدم افت میثه ترکان و از بر سر گذاشتی تا بحیث علاج او کردندی
 لب لعل بل لعل چشم از وی بزداشتند و هر زخم را بگردن خوئی تمام باز نشنا
 جان زخم و خونی و زخم مانند بر خوش را چشم خوانا ^{تبع} سنگ خویش خرد و کتی
 هر دو ناک را با دهن و اسبیده و دافرودی ^{تبع} (31) دایری تا بجای
 مانند و خسته ملی و لب برن زبانی بر سس کردی و از نخل ارم را بخشید
 تا دوق زندگانی بودی تلخ ^{تبع} و از من جوانان نوحه نری و دل بهت
 میکان پرون کشیدی این مصنف که آب از شاخ گل عنبر را برودن
 و از زخم خود کان خویش بر این بر نفس خلق و طوف و اداری کردی ^{تبع}

مسئله که باید بهاری باطل بود و او را می نمود و نیست و همچنین همای مسیده را
مطلک سکافند خج زیشان بر نهانی از این بلکه نکته چون تا
زبون شانه وار دست نوازش بر سر کشیدی بود بگرد دست چو پیر
بر کوفته خاطری را از این مشت آهین دل چون قبضه تنه زرد و آرد
کردی و کار و چون ز رستختی و بر سخت حالی را که از مهره مار تفکات
در چیده بود و نقد خزانه بخشیدی که چون مار و پیر و پیر و پیر
خاطری را که چون زلف شانه کشیده از زیر آتشش بود و کافه بود و چند
از سر افتات روی دادی که بر کرد و باس خورشید فکری روی و چنین
نشان شینان کوی کنه کاری رفیع غوغا خاستی و بر زخم شمشیر نشان
زنگاری مرهم زنگار کشیده با دست و دل بودی و بخشش و بخشش
چون از برید پاشی و چون هر کون بود
و در این میان و در این میان و در این میان
نست و در این میان و در این میان و در این میان
در این میان و در این میان و در این میان
از تعلق بخشیده اند که چون بهار چو مار و کبوتر و خنای رخساره و ان و ان

سقامت توانست و در پیرایه جمادیه بیرون مار گرفته آید و این مار
با مهر کربان اویخته و در نمود و در هر جا شود تن آفتاب تابان
بجای آورد و در تاب اگر معرکه از نو باز رود و بنشیند که تمام شود
و در هیچ شمشیر خود را جواب دهد که میسر تو اندک شدن و بابت
آنکه تیر چون تیر دستی بکین بدست نیست و تنی بدست
که از تیر گرفته و خبر سبزه رفت شاه با سر و این لشکر خویش سرور
آهسته در سرچرخ و در سبزه رسید و این تفت و عن که میزد و در مان
بند بود چون غنچ خویش گرفت و هزار روشنی شاه و شش چشمان
شماره گرفت و بجانب فرخ شاره نهاد و در هر گامی بهر گام پادشاه
میکرد و آمد و لشکر بر پا کنند و لشکر لشکر بر حلقه مخصوصه و یا سید و فریب
فرخ شاره رسید و در این مقام رنجت و فاقش استاد زبان
مار که تیر میزد و چون پادشاه روشن ضمیر و روشن کردید که گوش
سپهسالار شکست یافته باطل شاد و پادشاه بهر شاد و در این حلقه باجه
سپاه افراست که در عزم اند که در بعضی حال بهر بار فرخ شاره لشکر و در
اتر و در تمام کنت جانین آن دمار را بدست آر و در این حلقه از انهم

انبار را در قفسه خالیست
خود و یار انگشت نام نه نیست
خبره اند و شادی کرده و سر دایم
سخن ازین می که اطلاع ایشان بود
و در او که در چای کاهی با پیش میسای
و بهترت بهر بند و خود نیز شادی
در شادی و باره رازی شوال شاد
سازی و چکان باری پر داشت
فرسیده می بودان خسر و کابک
اشم و در غراب و کبکی و در شکار
حوت و در زین افغان شاه و الا
بالو که نام نیران فرغ بسیار
در روشن بر شایع ماند شب تیره کرد
چون تاب قیامت داشت بگردان
طفت شب تیره کرد و دیگر بر نهاد
و بعد از قطع مایل خود را بسواد
خط شب فرو بر ساید
شب به پیش آمد
روشن کی تواند سپید
بالجمله بر و زین خط فرخ شاد
آمد و در سالت
فرخنده بنام هالون نام
الا اخر خطبه را بلند آوازه ساخت
و سکه را نامو کرد
افغان شامشاهی
در این خط قیامت کرد و والی آن خط کردید
جنسیت آن مرد و با هم
بر خند حکمت ازین سخن
حق بیاورد
راج از این است
فرور زید زوینس رای بر این پیک
آهنگ فرستاد و نامه نوشت که اگر فلک
روید با نرمانی داد بر آن است

33

[illegible]

وزر رسیکد رفت چنانکه پادشاهان چون ز سلطنته میبستند هر یکی را
دستگاه دود آید دست میبندند و دل خود را بر خنجر و تیر میبندند
از طالع آباد است بکیتی مستانه میان که و کان

که بهرام چون شد پیش پادشاه
دستگاه دود آید دست میبندند و دل خود را بر خنجر و تیر میبندند
از طالع آباد است بکیتی مستانه میان که و کان
لا به در صحرای حیدر آید و سر و از نال کند و در تیری بر سر نره میران
بست کل بر قهای سرخ نمودار ساخت چنین از سیمین نره دور
کل عباسی مدوی خلافت کرد کل ای سی پاره به علم بست جبار از
فوس قره کمان بدست آورد و جو بار خنجر آید از نیام بیرون کشید
پیکان عنقه حکم شکانی پرداخت خنجر سوختن آید و کردید کل جو
سرخ بویت بد برب بد چون بد برب گشت سبز طالع فیروز گوی
زمین آید بر دوش ماه از دوش خنجر بندد عنقه زیر بند سیمین
ساخت بکیتی از پیکان سیر کلون کل و خنجر بده و دود
چنین بخون آید آید آید و بربس آید برب و نگاه هوا سبک قرار

از میان

که کلن پاوه در شاخ چوبه ای کرد و سر دیواره چوبه بست بر سر پای او
 لاله انش با دی برداشت و ششم به تعلق نمود و چوبه رفت
 به همین پیش مطالب کل سفید خوانست بعد و خیل سینه بر سر
 مد لاله سر خوانست برداشت با در کتب ترک تازی کرد و لاله را که
 گرد پای محاب از ماز بانه برق خشن آید که آید و از خود روح
 فطره زن گرفت جود از جبار از برکت کل فعل بست و چوبه
 آب را از عکس کل بای نگارین ساختند و که بایان بهار آتش کسب
 بداع رسانیدند و کلون کل با ششم دانه دهند و ششم
 شاخ سگ کیندن با آب و چوبه چکایی بهمان سواران این مثل
 جوی از با دی که در سر داشتند تا به هم در افتادند و آن با و از سر سان برو
 رفت از سر آب شدند و باب فرو رفتند و خاکستان چمن بر سر ملک
 با هم بجنگ پیوستند و در هر کل زمین طبع خود نری آوند و خاک
 از خون رنگین ساختند و از شاخ اندر گلستان کل دیدند
 از نزن بهرام چوبین خون چلید هر فطره آب قتی به در و در
 کل سبزی بود و زینکار که بکهای سوسن بر سر یک تخته است

در هر یک از این

بر سر هم شکفته و صبا و صبا و دایره می سیکرد و پیرایه یمن داشتند
بر آفتاب سرب و هم هایش از ناله و در خیل غمگینان هنوز از سر
و آتش بر کین سازی گزیده که خدین تن سوسن کشیده
موده ننگ را به سیاه (36) سوسن که قصد کینه را
خیل ابر و صاف و بار از برق خون ازین پروان بخت آمار
سکه می خدای باز نمی آید و بهر سو قطره ی زلال و در کت دل از تیر بار
تا را رانده بود اما نهفته می داشت و شلفگی میله را سید بره از زرقار
نجا ک افیاده بود و کل از تن آب می کشته کل آل من نام هست بر تله
آتش رست طعن میزد و سر و کلاه خیمه بن بست کل با فرما را خوب آوا
میگرد و غنچه کل که سر کشی میکرد انداختن سبازی او خجست
بالجمله درین اصل شلفه شاه بهار منش زنگین مجلسی آراسته بود و در
سپاه کل جیهان پر آراسته با ده کلزنگ با هواداران کلزنگ می گشتند
و از نظاره ساقیان کل بر کل میخیزد و نفسش استعاضی
از سبک شلفه کل ای ای ای کل که نیکو استی بهوش بود و
همه می و کل ناگاه و از سبک کل آراسته سبک بار و سبک و سبک

پسران شاه بنیاد برین بوسید و غرض داشت که این نام از
 زبده ایران ببار بنه سازد و رشتنه بر بکورد و دست که مانند زبده است
 بپایال کرد و دست که مانند زبده است بپایال کرد و دست که مانند زبده است
 برین از فلک سلاج شاه سگفته چنین چنان نام نده ضرر و کد با خود
 سبیل نیست همزادی داشت و شاه او را به پسرین بار داد و در ده
 و زبان داد و تا بامیت بزرگ کون سوا بجای نه شش هزار هزار و در آن
 خود رشتنه زیاده سر را چون کل رشتنه در کون انداخته و رشتنه سازد
 لاله و در داغ و رسوائی بر پیشانی نهاده بر داکت بزرگ لاک کون سازد
 بنحو نسخ سوخته نام را در بخارها بر خط فرمان نتوانست یافت
 و بالنگری که چون قطره ای باران سما این و ثواب و بجانب شهر سرسبز
 قطره زان کردید آن رسیدار را بر زمین خاکساری نشاند و بجای کبر
 استقامت کس که به شاه دست بپایان رساند و در آن
 و تا به پدیدار آن بزم آگاهی کیفیت حال این مظلوم را شنود و اندک
 چون سازد زمین آفتاب و در سپهر میانه دم بدست شرف آفتاب و کاه
 صوفی در بستان صوفی که اندک شاه عسرت برین مخلوق است و دست به

یادگار

او که در شهر می‌گفت وستان چو پیش بودی نه کارین مخلص را نماند
 کافین و در چشم فتح از یاد دشمن بهر بود بری کایه و داد
 آینه ملک یا آینه درگاه ساقی برافروزی آدب نیست فتح غرور
 ب و عا که در حرمی سجود آید و بهر داده آید ز لایوسید جان نماند
 ز و عا که در حرمی سجود آید و بهر داده آید ز لایوسید جان نماند
 سحرش و سحرش و سحرش و سحرش و سحرش و سحرش و سحرش و سحرش
 صحن رستی و رستا اسر چون نشسته می‌باشد بهر شش پرستی اگر آب غلش
 خاتم جوهرش باستان مشک بر دست نه نند و در اسر مشک بسیارند و که
 آتش با قوتش نویسم کو بر سناسان خط بر سخمه سگاشند و مراد خط می‌نند
 سحرش و سحرش و سحرش و سحرش و سحرش و سحرش و سحرش و سحرش
 بر دینک او آید و می‌بهار 37 درگاه اسر خون بهای نماز
 چو که در دوازده تارام چون سفق غلط از سحرش و سحرش و سحرش
 و در صبح راپرتوی او برزید بود عطر سه سینه اسر آفرید
 خط سحرش و سحرش و سحرش و سحرش و سحرش و سحرش و سحرش و سحرش
 سینه سحرش و سحرش و سحرش و سحرش و سحرش و سحرش و سحرش و سحرش

خشم

آتش بوی بری بصورت عمل طلب مایه بوی بری مایه بوی بری
از سر زنجاری و سرگرد و دماغ را بکشتن بزمین چو دگر در دست
چند رابا ایس اندر دگر کفایت و دیار امیده و کافیه از سر سالی که
و باغبان عطر الدین کرده و
مصفا آبی از آتش بکشد
حقیق کشته ز جامه بوی
کحل خوشید و یازان ک
سسته پروانه آتش طو
چند آب جاتنه باز نکشت
و پیش جویان طرب اسر از ابلهستی سیر عالم آب ز خود و لغت
عالم آفت بگویم باو از بلند کاشانی باوه را باید که و برداشتن
حرامی بید که بکشد بر آورد و چاه کفشان که در طرب است ز راه کس
کشتن اساس ز دخترا بی بد پرست و جای چش با بر سید تن چون
کسر خط زمان سانی نهاده و خود عارض سانی اخلاص نوی ملک کشت
کرد و بدنه ای عکس است چون نمیکل حصار

نعلان الزم

قناری که پستان خورشید روی سازه انس را غلط غلاسی داده و این پستان
 پستان بر نفس آوی ساخته بسجیل زلفی که نیل از چاه گمشد آب خورده
 بخاری که نگاه از تاشای خشنش کل جده
 سینه تلخ طغش سر عشق جویند
 نگاه او دلت هم سر جاوید
 ملدی از زده بسجیل سر خوار
 قبسم بالیش که بوسه باز
 مباحثه چهره روکش بر کرده
 ملاحت هم ملک بود و رده
 حیا آینه داری خوب بیای او
 لعل مایه محبوب بیای او
 چو بیاید پستان پستان
 مشغول غمزه خورشید شبیه
 ساقی با سر و میانیم بالاسد تپان از بالای سر و سازد و ملافا
 بای تو به زیر و بالا گشت و کاعیش با کافیت باوه نو قشایک
 آتش خانان بسخت و آریاب ساز ز باغ باوه پستان بر افرو
 چراغ عیش و از پنه میانش خند و شمع ساطر از جابج
 فانوس ساخت با عیش پستان نشند و بای هم کاکش تند و از باوه
 سنا را فال لب تپی کرد و نه را بماند پند باوه آتشکار باغین فرد
 گشت ز شتر و حسن کلان و زید از دیکه پستان گرم نشد پستان

مردان کردید و طبع و بطن طلب اندوختند: این نوی می بخش
افروزید: باطنی که عالم آید در جان حلاوت و ریحان آمد و طایب
مسترب را با خود آشتا ساخت عین جویان کشی ی را و از کار
و در جلد باوه را احاطه او برسانند: طبع و باغ همه تریل و کار آب
همکنان با قزاقه فریب سخنند و چانه با: اینجا بسته از زرد تو
میگردند و دعار فوج میخوندند ساغر خون زمار بیان و است بجز نام
خوش میرختند و صراحی چمن کرد و گشتی سر کرده بود بستم خونریزی
میگردند و گشتی ساغر فاند که صاحب جسم سانی ملا از شدت این بی برد
مردم بگرد و جسم جوان در گشتی می افتادند و گشتی گشت
میباشند و گشتی گشتان میگردند و گشتی گشتان میگردند و گشتی گشتان
و در کاب باوه روان میگردند و بر گشتی به شنجون میروند و آتش
چراغ و خانه جسم می افروخت و مغر و باغ را چون بیند: ^{جسم}
شیشه جام می پیاده پیرست: آن بیکل گیر بود آن پیرست
بیکل گشتان بدامن میست: حلقه ها بگردند و میست
هر زمین کوز خردند و گشتان: رسته ناما گشته از آفتاب

می انکو رکوبت اجانب **بابی** قند بود در شکلات
 ساقه شیرین بود با ده شکری خیداده از غلب شیرین ایتا به مع
 لک به این می کشد شنی با ده برآبی روان شده بود که گوید در یادوان
 بر روی آب می آید و با ده شکری خورده و قی با دقایق است که گوید که
 بسته و زمان قی با دقایق می پرستان از طرفت برزیده
 سر بسته و ستان از قی با ده کلزنگ کلزنگ عبد کلامی میگردند
 و ساقه از با ده کلزنگ میشد چهره عینت بهارین تمیذ
 ساقیان را به دو با ده از سر آید و با ده کلزنگ دور است
 بسیار قند به حسته از با ده سر مایه جام حاصل می شود و در قیس مدام **(39)**
 از مدام می یافتند دخترند و در غوغا بلورین شادان صاف اندامی
 مانست و میذا از رنگ میسران لباس گلگون ماما بود
 و در **(39)** کاه **(39)** میسران **(39)** نو و در سبب جاب پستان
 میروز بختان ماند جاب سبب به ده سرخ میگردند و از سر بختی است
 بعد از در غوغا سبب بختی در قی با دقایق میسران و ساقی زینت
 کاری می بود و در قی با دقایق میسران و ساقی زینت

چنان جباب باوه هوای باوده در سر داشت و کشید و خالی از سوز
 شراب خالت نه میگردیدست هماس قویه نشان خوشه دم می
 شای کندی استوار میگردد باوه طعم کالاشاط بخت میخت
 بنید روشن چنان طلال را تیره میکرد نزد رنگ باوه از گلوی استیلا
 بود و بداند که گونه تنهول از گلوی سبزه ان طلال اندام و فروغ
 می از آب ساغر بزاج ظهوری آمد بدان نشان که حسن آفتاب دیدار
 از لب بام میگذازان در دهنهای زرد شرابان آئینه میبکشد و
 انگاران باکشی باوه آتش استند شیشه چون شمع سرخ بود
 میگرد و ستاره از خط ساغر بر واد کسایط میداد سر میکان بر و
 بکر کرسی بی همه بود و ندکباب بطسی بهکامه توبه سر و شیت
 و بار از راه کرم میشد همگان از باوه آینه حیات تازه می یافتند
 و بر یاد پیر جانم متعجب از بر میگرفتند پیاله را از لب
 و این بر آب میشد و از شک خنده و جامه انور شوب شکری میشد
 انوشه زبان شک خنده پیسته و از انوشه شکری می آید و در واد
 طعم این باورام جسم را منع میداختند ساقیان کلاه چهره شراب مکر

چون برق برآید آب گل خوشبو بود و در پیدا و دردی بخوار کارند
چنگ گل با ریسیگر و سبزه لاله رویان و غنچه زلفی که
بزم را خوشک چین بیاخته لب ساغر کفایت حال باد
بسیار میگرد و لب بر لب حرفان میباید و پار در روی شیشه
سینه سپید و ریسیگر و در میان محرم آن را زینب داشتند تو هم
نایب می خواست بی تاب میشد و قنق و عاصم خواند و صبح میدید
در میان و در میان و در میان و در میان و در میان و در میان
گلک را خدیج نوا سنج کرد و اندک که چون و این فطرت مجمل
خورشید را رفته اندک است و در میان و در میان و در میان و در میان
تجایون ظالم مخالف شدند در مقام و نشین مجلس لغو است
نغمه سرایان بلند آوازه را در میان و در میان و در میان و در میان
نوار سبز زمره و در میان و در میان و در میان و در میان و در میان
و در میان و در میان و در میان و در میان و در میان و در میان
ز طبع و در میان و در میان و در میان و در میان و در میان و در میان
مقام و الا یافت و در میان و در میان و در میان و در میان و در میان و در میان

شکفته شد و محبت با تو کرد زنده از سر من در پیوسته و دور
از خجالت و آتش انداخت سرو و جام حسن صوبت نعل و دست
خمر را بیک صحبت خوش برآمد سرو و نایه زان داشت و نعل و دست
گروید شسته خمر و دو به طربان و شمشیر زهره و نایه زان داشت
از این دایره نداشت نمی که بکنجید و دست پیوست همی
بر فلک رفت ای و همی در آب زهره بر دانه زهره
دست بر طارده تبار پرودا عینک دیده از جلال صاحب
ساز با نوازین یافت و ترانه از به آواز که کشید و نوازین
آه و وف در دایره عیس راه یافت زهره سازان باز و نوازین
و نوازین بدنی زیر نواختند صوت نوازین با نوازین
و نوازین کرد و نوازین نوازین نوازین نوازین
تروست را کاسه رباب چون حجاب از هواوی زهره و نوازین
مد و امست چون مدافع آب با نوازین نوازین نوازین
گروند و بلبلا نوازین و نوازین نوازین نوازین
در پیوسته و نوازین نوازین نوازین نوازین

انگیز نیستند و است ای بختان نهان چون بختیوار و مسیح گردید
 بر روی زمین چون صفت بسا به برود به حال سرافراز نوای با سحر و
 خفیهض باج رسایند و نرم شینان چون چنگ برود و در و در
 ساختند نغمه تر و ابر دانی ریح افراشته و نیر گانه نماند خجالت و دلها
 گاری بزد و صوب مغرب و خنجر خون از سیمها گشاد و با و در
 و در سارای بچه لاری آمد و خنجر سیر خانه شینان خانه را سر کرد و شینان
 نمرود بیدوی بین هندوان در و در و نغمه آتش سازد و داند شینان خود
 ماهیهای آن رود و ساختند نغمه نعل چنگ و خانه رسیده
 بر پایا بلبل شسته آوردندی بخت (41) بخت و در و در
 نیت نغمه آتش سینی بود جرم خود رسید و محو و ست
 و منی همچونی سیم بخت و کیسوی خنجر و امده و با بود
 از هر دو بخت از هر بخت کیسوی خوب و کیسوی خنجر
 بلبل نوایان از هر گوشه کلبانک رسیده و سگ و دوزخاران نو بود
 حیا میخواندند بخاران با نغمه های زکین مل از دست عشا و سی
 در صحن محورت را در برده بگله لری ای آوردند سرانیدگان کلبی

سیم از آن دست
 بخت

پنجم و رنده دو انگشت نموده و کانی مانند پهلوان دست اندازی نمود
 چون راه را میزد با سنگ و زدن بانهک مجاز و کوله بر انداختی بسته شد
 ساز و دای طرب از ساز و دای بود زهره و این آفتاب صبح و این
 هر یک از راه بزرگ هفتس که پیش از دست کرد و این بود و بر قول نموده
 عمل نمید و گفتار خوش توان این کار سی بست که کشته باز
 عشرت و اندوختی بهدم سطران نموده طراز ساختن و شنیدن
 نموده پرده گوشش خویش پرده ساز صیت این جشن و آوازه
 این نور و زجرب و مجرم و عواق و صفایان و زابل رسید و غیر
 اوج را فرود رفت اگر گویند پیش ازین صفت اتمام نموده را تصنیف
 خواننده را طمان گیرد و این زهره تن زد و منی قلم را از ترانه سنجی قرار
 بخشیدیم صفت دارد و سید و ساد و دانه و یا با شش و ساد
 سیرین کلان نیمه سخن خوان گفتار را بجلد از منی چنین آراستند
 که چون کرده گفتار خواند با این سید و صبح سید کلان کرد و سید کلان
 به این هفت خوان طبقه ندیان بود و سید سانس را طبعه تا بهر دست
 شاه بازی جویند و کانی از مایه نموده بود و بهر دست آفتاب و این دست

پایان

آوردند و با یکستان بستند و بر هیچ درختان لرزنده انگاه بنگار آن در
 محسن بختیگر است آئین خوان کشیدند و مانده انوار نعم و نمان و در
 خوانی از سینه جو محسن بختیگر جانفزا مانده زان خود بخت
 قرص چرخ روی محرابان گدازم گویان و لغوی می کرد و انکه در جبین پانگنه جو
 محسن شبانه ندان آمد سینه سعادست شلیت دست و پا که در زمانه
 لغت کرد و آه و دشت مال با وجود شیر خوار کی محسن اظهار کرد و شکست
 از بر و داری سنگ خویش نمود و در پانیه نمانی بختیگر شش شش
 بختیگر از قرص آفتاب ربود و 42 لوزی بختیگر زینت خوان
 مغزی جاسیه مغره را از آئین بختیگر آید ندان سینه آب دندان
 بختیگر قندی محاسن قند را محو بختیگر و او کعب غزالی و لهار او بختیگر
 آید و اندلساق عروس حسن ارا پانند خود ساخت صابونی خزان شیرین
 لبان را از دست فرو بست تقاضی چون بدتبان کشانند از جان
 ببرید و باغ کلان بختیگر بند و شکر صفتشان را شیرین کام سنان
 زان حور شهبازی عداوت آموز کام امید همه شیرین بختیگر
 محسن آئینه عداوت در شان دوست نوسن داروی جانهاست

کلاه و ریشهاست و در بدن دله چرب و دستی نموده شیرین کای
 خویس آشکار دارند و نیز دایمی نکین بر کرده شکوه و ریاست مذاق
 شکوه و مود و مانی و غدا و شکله شکر از استیلاخت چرب و سنگ
 و در چنگالی و نه و مالیده را چرب و دستی تمام است نهاد و نه
 و نه چنان خلل و اثر ... گشته همه چرب تر از باده گز
 رفت چون رشته جان لبی می موصوف کرد و قبولی قبول طالع
 بند قیاس نجوش قماشی و روا و چار باره با کامروای و و چار باره با چار
 سلاوت چنگ آو و دوقین و قیغهای با بزه کیمیت تمام شکوه گز
 اند گوای خمیر بر مرطوب و ز و کوفته کوفت از دلبا بر و سخت و سخت
 مذاق آشنا و دو پیازه بدیده های نکین رسا که گدایا صحنه
 و زبان نهاده و کله جسم غائی انکار کرد زبان کجاست سخن از زبانه
 خایه ز ترالان و پیش رفت دال بر تره و لالت کرد بری بدیده
 بر ابله و بغیبت بست بهم اگر و سنج از کامرانی چه پاران
 جانی چه باران مانی بسته محرب زبانی در آمد با دام حیت چشم
 نازک که دزدی سر لکت غده ایکا و دلبا و نشاد و خوراک و خوراک

آتش
 سنج

کت

فیه است خرم از سرگشتی بدو شیب بدو غنوسین لبان رخ زو
آنکه در دوحی صی افغانها دلی آب روحی خود حاصل نموده آهوسیه
بر دبه حسن و دبه بیاض سفالو سنخ بوسه بازی در انداخته بختیاری
و مل بهفت اما سرخمان ز کین پوست کنده کلفت نموده اندران
ای کام همه سیوه شیرین جو سیوه دل بودا کشته که شیرین سیر
آنجای است مرغ ماه شیرین از ان ساخت و آستان چون
راست تره خود را و دلهای شیرین گردانید کشتل آستهای آجکات را در
دام آورده و بدخل بالپستان نو بر و سان برابری کرد و بشکر بر شیر جان
نموده ای است کیده زبان شیرین و دلهای نفعی گرفت ناریل بخیزی
نری پیش آمد کو تکه کوی از همه میوه های گرد و است تو این عین
نومس پرور با لذت هر یکی یارب دیگر با جمیع آن کالدا
خوان برداستند تغسل از هر یکین ساختن محله چیره برداشت
مجلس نشینان ابریشم از چیره قبول بر کشاد نفعی نسیم از میان
سرازان زمار سیوه یک از یک پان پروان کشیدند پنداری
به تزلزل میوی از میبار آورده و دلهای بهشتی کون کرد و دید و کوم

و دندان دندان در جهان گشت : و این از دندان و دهنی است که تنوی
 بنام عجز شد بکین و دیوا : بنام این چه تنوی و کلو نیک کسین
 حریف شمر بهاء ز سپیده کاری خود را بپس او سپید کرده و فوعل اینجا
 سپاری و فعل با عجبی ساخته طرفه ز مردمی که سوسن تو را بداد و بکین
 و عجب قوعلی که سینه باز دارد که می بینان کرده
 طراوت زان و کرد و گمن بزر : شود و انفعه در و غنشین سخن
 بعل و لغوب نوش خندان : جزا و نبه و لغوب نوک دندان
 بود و باز از رنگ بکین بزر : که بر کس ز آب یا قوت است بزر
 از آن در تاز و می چون بهار : که خون نوشیدش رسم و چهار
 شود بخرنخ او انجوسنه : بلی کل میکند خون نهایی
 شود و خنده سر سر کائنات : لب نوشین لبان آبجیانش
 سنده آتین شد از سرم سار : بخوبان کز طره بوسه باز
 ز نیکش خل خجیان را بود و شد : خط ریحان او سر خط یا قوت
 از اول سر غنشین بود اگر نام : بشد آخر سر روز احسن انجام
 زبان کلیمین شود از صحبت او : سخن ز کین شود از دست او

ز بس زانم سخن از حسن آن سبزه
 ز بختش شمس سجده بستم
 حضرت پدید آمدند و در میان مجلس ایستادند و شاه و وزیران و
 در آن مجلس در آن روز خوشی و آن خورشید نمران ظنی در جبهه
 بد بکوه انجم افسان ساخته اند که چون جلال مباح طالع گرفت بود
 شاه چینیان با بختن بامون شاه والا خضر شافقند و کبرایان
 مسجود و داده بفرغ عالی خطبه مبارک و با و با و سپهر رسانیدند و سجده
 استایه و الایس مانند طلال سرگرمین سودند طلال که در شب نمودند
 پنداری خطیت از طلال برنگ محک کشیده یا ضد کی که بند و بر پستان
 مالیده و اگر دندان غوره فیلیس کویم نراست و اگر نامه سفید کشیده
 خواهم روانه **دوازدهم** در طلال کهنه شب آنگاه را که
 نه در سود سخن معنی قدر روشن
 و آنست که یکبار گشت که طلال اول که دیده فی غلط لغت ماه نو نیست
 بخود خورشید است متعلقه نه امید کوسه ز ریشه تاج نه نه علاج آبرو
 بی کره کمان فارغ از زده سکه سوره نو زونزه کوش حواری و

زایت

مصفله

در وی هر طغرای منور رفیع مالی مصرع برجسته و دیوانه پهلای و اسن نون بود
 بیک نخل طور که الفت آفتاب نفس مسرورین رکاب است
 شستی محبت آسنان هست خواب غائر بدوش ناست
 انقضه ساه بلند کوکب شب عید از زهره طبعان ماه بیکر انجمنی را شست
 سایه نوسن پر داخت سطرلاب شیر دوست بود و نغمه را آب سیداد
 و ساقیان آشکار و شستی باو در امیج می آورده
 بجز نغمه نشاط انگیزی نیست که بیکر شستی می غیر می نیست
 بعد از دو پاس شب از پیرایس خاطر خواب با شراحت مستولی است
 تن به نهالی در داد و سرگردان شب بهاد نهالی از فیض امسا نهالی
 دشت دانش اسباب شلاله کرد آور دست شه مخفی می شود و آواز
 بخت خواب از نشاط بیدار سپیده دم چون مهر زین خور
 از استین مشرق برآمد شاه بیدار بخت از جام خواب برخاست و
 بزنگاه عیش نشست فرمود تا آلات لعب در میان آورند و در لغا
 عیش کریں بعد از آنکه کردند نشست با نخبین طرازی
 بر بست که عیش سازیه بالحنه حین نشاط لعب انداختی و

معیب سازی پر انشی کلپی در سطح پوست بر نمودی و گاهی در سرد
 تعیین مبر و ماه از دست فلک بر نمودی ^ن بود و معیب بنوعی در سطح
 و چینه بود چون آن شایع رخ در سطح نمی آورد و در لب اندیشه را
 به سطح نظر میراند و در بازی غایبانه بنوعی حاضر میگردد که هیچ یکی را متوجه
 نمیشود و بازی معیب معنی نمی ماند ساین را با بازی شاه مایه نیست
 و معیب سطحی بلا و بساط سطح نمی انداخت چندین منصوبه در سطح می انداخت
 و ابروی لیلان می رنگید ^ن بود و معیب که انسان را میارست
 بازی خردین سطح را و قایم داشت ^ن آن قادر بود که هر کس را چون
 حال ندانند و موجود نمیدانست هر ساعت که طاس هر از او می برد و می
 امید معیب سازان را در دستش می انداخت من منصوبه بازی می توان
 خانه گیر و گناه میگردانید و پایه معیب را زیاد و می ساخت
 هستی از خود جمله نفسش را ^ن تا نزد تخت بر سر استاد
 تخت زد و از خود قماری بود و بختن از کعب خزان تا بازی
 و در ^ن شاه و در ^ن شاه و در ^ن شاه
 سفر به بنی نادره فن کوهر بخار را بر از وی اندیشه خن سنجید اند

در گهای که اماب در میان آمد نگاه کران شک جفتی وزن تو است و
با و تر از و کرد و با سنجید و تمام شک نهایش نمود و کران شکلی خود را
ساخت برآمد پله آمد از وی تراد و جوی کهن کرد و در
آن کوه و قار به شک خود تر از و در و در و تراد و راجع از جبهه
حذین شهر چون بهر و نیشان و چندین درخت چون ماه چار و تر از و
انقد نه تر از و با کرد که تا تر از و من ملک رسید آن مخفی
تر از و از تر بل است تا به جبهه از و از آن تر از جبهه آفتاب
با وجود کران شکلی سبک و در نیم تر از و جا کرد و تراد و راجع از این
شاهین تر از و راجهای سعادت در دام افتاد و از شکست
شکست این تر از و است زمین چو کرد و آن کرد بدخم زار
چون آن ملک کو که خود را بنمیزان است و نیز از اسیر و اخوت با و اسما
رسید و تر از و جبهه در و است که با و که آمد در پیش و تر از
افعال شده آیین سعادت از بدید از جبهه تراد و مردی دید
تراد و غرق حیرت بهر آن بود که با و اسما و تراد و
گرفت از شاه مخفی و در غلق سوادیده اش نشد و بهر حق

از این

در پس از طوفان شهر بختش را بدید
 بجز رشید فلک هم بدید که بودید
 ز رفعت خانه او بدید که بدید
 سهند خامه او را که بدید شد
 چنان کشت اخرو دلت بکاستر
 که ندید خانه خورشید با مش
 منو از پس سعادت زو را بدید
 زمین تا آسمان شد هم ترا بدید
 چنان بخش سعادت آتش را بدید
 که شامین تر از و پس بهما بدید
 تر از او از بر ز کف و نیا بدید
 که او را بخت خورشید بدید
 و معنی بگویم خامه سقتم
 معنی در زن شده سقتم

(۴۴)

فیض آسایان تر زبان کرب
 قلم را برین آب کو بر بار ساحه
 حجاب می نمودار شده
 حلقه شده برق اندازی کزید کوا
 رعد و غلغل آید بر همین کفان
 رستم را آراشته باران زره بسته به
 تیر ماران پروا نیست سرخو
 بیت از دست حجاب چون اثر خویر
 از اسی لشکر نمایان کردید
 طره باران از ابر سیاه چون کوهر
 رستم در دست باران گداز فلک
 کردید و در شش منباز می آمد

سحاب ابر تنغ برق را آب دارد و می تواند از آن چغندر بولد و پوستان
 از خوس قمع آب زده پیداند و کتان که شتم شایسته زده کرده
 تک ابرید تیر ابران نمود زهر قطره خنک بچکان
 برق در ابر سیاه چاشنی که شکوف در فرق کشیدی همدون
 یا معنی زدن که در شود سخن نمایان باشد ما خون زنی که در شش
 تیره واقع شود یا موسم نسبت که در دهن و دندان آید
 پر خون که بود و خوسم بر آن که تر کاشنی از پیری
 بود از دور بینی بنگاله از ماه بعارضت کوفه و بدین
 در روزگار بنگار است ز روی ابر سیاه بگر بری شده
 بارش معنی چک آسمان امار است با صفاک برق را بارای
 مسطربست بر کاغذ ابری بسته یا شانه ایست که با طره ابر بسته
 قیطان ابر را حوامی ابر چشمه باراب در ترکان تر دیوان سما
 شیراز کیخته هندوی میهنه نار بگردن او نخته اگر کهای
 هوایس خوانم رواست و اگر شنی شیخ بر افسوسم
 نیست بدان که نه هوصل بر خندین رسیها دو خنده

برق اسرار و نشان و حکم برده از زبان خود با شش بیرون آمده
و از حد غمی فریاد بگردد و گفته برده و یا آب بنده ابر تا حد شش
و شش بر او انداخته از مایه و دیگرش با فواره باز بر بطریقی حسن
و انموده که چشم طاریان بر شش کشند شده از ابر برین دیده افروز
نمودار انجان که شعر بر سر و انقصه درین بوسه که بر فریاد
تا آب شاه را بر نواز را و بای که بر فواره ایسی آب زخنده آب فواره
بروایند و چون بآن رسیده بآن بیان آشکار و نماند و چون بر شش
و شش براده از کبر و شش آورده و در عالم آب فخرج دریا نموده و از بی
دیوار اما شاکر و (47) باسیل بهاران اثر براده ناب است
چنانکه نظر کار کند عالم آب است
چنانکه پروا مان اوج سخنوری شفا
حاشیه را به خط باز کرده و با جفت شاهین خوبت بدیال شاکر دیده
بهالوان طالع که شاه باز اوج اقبال را بدین سکار برآمد و در مایه با و
را فرستاد و فرمود که مقدار بر از زمین را بنمید و پروا بر
شیر مرغی نکیرند بهلیمه را یا به همستی را از دامن و شایا

بدست نشاندند و این یکی بدست شین نسبت کرد و دست شین
 چون گناه از سر شاهین بریدارست طایران بند پرواز را سر و پا
 نمی ماند چون رشته از پای بار میکشاد و طایران در رشته از پای میفتاد
 و شاهین را هم پله با میکشاد و ایندواز با هم نیم باز میکرد و شکوه و شکای
 که کرد و در پاش میزد و مرغی حواج مرغ و دیگر
 بعضی مباد و زخم بسیار ببرد و مرغی نه خود را بر روی آب می
 و گوی که شکسته شد و آسکا رسد و بجزی گاهی مرغابی را سواج
 و گاهی بر یک چنگ میزد و شاهین بجای بلند پروازی می آمد و در دوا
 نانه عمر علیوار را کطی السجل می پیچید شکوه میکرد و قندران او بلند
 بعضی میوه میبخت و با شتابین شعله بازان از تنگ سار
 با کلاغ لایع میکرد و بعضی چون باز هوا گری میبشد
 یا صید کریش میبشد که استندنا جنس کرده با
 از بان کبوتر کرده با شهاب خدین طایران بلند پرواز
 بک انداز از امج و انجالت و اخفت میبرد چندین مرغ
 در سر پرواز و از ریاضت میبرد و چنان میشد که همه میبخت

سرخ از همه بود مرغ خنجر
 چو کل باز مرغان صیقل عقیق
 اینو سلیک بر خالی برده
 سگدور میگردد یکسبک چون مرغ صیقل
 با سبکری می برد خفت و بود چون فلک
 که در آن با کمر رنگ شستی میگردد
 و آنچه صفت بود که در رنگ آنی
 سبک نو انسی صفت و حکایت
 بود که از یوز نیز خفا توانستی
 رانی یافت به صفت
 خفا کینست چه ران میسر می
 یجد بر پیش خدک اندان
 به عتاب سر بر زان را نکوشه
 کالج اسیر می ساخته به صفت
 ازین صفت بر خایران روح پرواز
 را از هوا می آید اخذ صفت
 چون بال پرواز نیکو آید
 پرواز بدان نشان زیر بال
 خویش میگرفت که بر چشم
 پرواز بدان صفت نیکو
 نگر می برد خفت که با یک
 بنیایان صفت
 صید دل پروازند (۴۸)
 کردید زمین ز خون مخمیر
 مانند زمین شمر در کین
 صفهای کفک از باشد مانند
 از او پرواز نشان بعد حلقه
 حلقه دیگر از سبکستی
 اندازان بگوئی سبکست
 و سبک از زیر صفت کمان
 چون آهوش بر آید
 و سبک از تنغ رانان
 چون بوی حاکم فرو رود
 شاخ نو از سبک

همان هم بود سیکر وید فغان آید از تیری خطای خلیج انی بی حیدر
 بر طویف آن سید که طبع من پاک و حق آید کفار و سجن
 بدست سکارا فلن میدکون زبلسه شده حق تن پوست کوش
 زبس نیز اوده آید نشان جسم کارن و شرکان نشان
 خاثر به حیدر آورده زور شده خاک از تیر خالیش کو
 بی سوکافی تجسیر ما چه خانه وادهمت و سیر
 نمودی در آن خور که بیان به تیرید و از زراع کا ان
 چنان شست میاد با تو چاک که از کله مرغ ر بکیر ساخت
 در آن زمان از آن ماد و آن دانه و آن در آن نور
 به تنه و این عرصه و انسان برداری سمند اندیشه را چنین خواند اوده
 که چون کوی زرین خورشید و در جایگاه مشرق جلوه کرد شاه جهان
 به جهان مازی و رآته تا بازی بازی ای از میان برد چو کانی باد
 جهان بقدر اندیش را جز به کل از رنگ چوب ساخت و بس در خاک
 از چوکان بر طوطی لب و از ترپ و باز چو کانی همند از الی حال
 در آنکس و یگانی تنگ به بنزد من جهان از بنده خوی

بده نازد

سجده فغان و چکان صفت ... زمین بوسه دادند و ناله کوی
کوی را پای بر زمین نرسید و چکان را سر آسمان فروزد و شکلی سوار
چون ناله ملک کوی همچو امی رنود و ناله چکان را از غایت حسن شکست آید
میه تا خمد زین شب سوزان راه غم کند که سستی آهوی آهنگ کند
چو کان و کوی بسکل موج و جاب بود و یا مهال و سار و یا مار و مهره یا باز
و خال از ده بکارت که در خط ششم در خط هفتم خط هجدهم خط کوی
سجده و یف پیچید از رنگ چکان که کوی را از خط ششم تا خط هفتم
پهلو و پنج خوابان پیش کوی خط می کشد کوی و صفت و غیره و چکان
در خط ششم از صفت چکان کوی چاره رنودان هم برساند و از خط ششم
چو کان مانند زلف تار را می کشد و از آن خطان چکان که کوی را
بودند که تترکان که در در ملک و سبز چکان بدانگونه کوی را می در چکان
رنودان در خط چو کان که کوی را خط ششم خویش آورده بود و چکان می کشد
که کوی زلف بر میان بزرگ و سوار از آوده و کوی که در خط چکان
بود و در آن می داشت که کوی که در خط ششم در دست حکیمان جا گرفته
کوی اسات آهوی که در ملک و صومچان چکان را از آوده می کشد و ایندی

چون از جابجاستی کوی غنچه بیدار شد
چوکان هلال با زین انداختی است
آن زلفک زین این زلفک طلب
بطلب از کجای کوی بود و کجای
ایس سر که زین کوان فرد منس
نحو امسی خوانند و اگر زین جلیت
نسا و منس ناخ نمودار منس
شودمان با او خلق نام
نخواهند فردی او صاف کوی از ماره کویان
هر چه بوم نه القوه سواد زمین
مانجام فرو رفتن آفتاب چوکان
روشن شود این آفتاب است
حلقه بختدانی نو بهار سخن
که کل آفتاب از سماع من
این سادوست دایره بود و در کار

نور

خون نیز در نفس با صاحب جبین باز شد و بر زبان او
شناخت یکسید و چنان از پرده غریبی کل را تعاب می نمود سید حسن
بر روی یکسید بود و در میان و ان پلان خود ده لطمه
جبین همچو حسن روزی **50** که قدم در کستان در راه داشت
ز فیض ابرو خوشش میگردانید **50** نهوا زانند از کار باران
آب تفل حباب را بکشد موج میگردانید و نسیم آواز و از شهر سرد
سید و نسیم باره نفس بر روی آب میآید و همچو نسیمی میپوشد
بر داشت
خون کل بنوعی یکسید و در آب می انداخت باد اعجاز نامه میسوی
عاب نغمه سوره کوثر می خوانست سید نیزه نفس آب جو صاحب خدا
آرا و در کس نام چو آب تو کل ابر برداری کوه سیاهی بود
اما مانند آرو می بری آمد و چمن هما را خواستی زمین بر و بال بود که در بال تو
بر کل داشت و هم شوره کل نوره آب در کوزه نرو می آورد و نفس الله
ز زود را در تو کل می گذاشت چمن ابر بر روی کل یکسید و کل
چمن و بری و میدانه حسن کلوسه نرو بود و سکونه مارا زود در راه
با و با و دوازده روی بار با حسن و مسازی میگردانید با و دوازده روی

با گل باغی است پیر ما سا بر دیده بابل
 عینک نهادی از ششم گل هوا بکام یازده چندی از باد
 که از ریاضت زلف از تن او دید اسکندر و یاسا خری که از فرسوسه
 شیراز هوای من از کیم سینه بلبل تر به عیش بر کوس و کلبا سپید
 هوا مار کان ششم در بر روی نازیدان چمن یکشد بر سایه بلبل
 بود از باران پر جویش آب در میان خرو و چمن بلند بالان سخن بلند بالا
 تو چوین را با بد سکه در نه چمن سبز تجمان حرف سبز بختی خویش را
 سبز بدیاخت بند بختون چو بلبل کیسودامیکشاد و آب شیرین چو
 انظم سرور دان میگردد بلبلان را به هزار رنگ می سنود و قمری و صف
 سرور را با و از بلند میخوانند به نرم چمن می نشسته باشد
 گل و بلبل و سرور قمری هم به بهار چمن گلستان بیخ نفس در و الله
 چمن فرم گل و شراب روحانی و زوغل و غنچه و شربت نیل و در و مسموم
 به چمن سبیل و گل زلفان و دایم می آورد و زمین چمن نیل و غنچه
 زلفین سخن در و بشان گلشن گلستان و بهارستان و گلشن و در و
 الا نوار و بهار است و شانه ها همه فردوسی و دیوان عسکری صبح

از سوزن طبع و بلند می قطرت شده سرد منور و منور و منور و منور
سودا و منور از سوزن طبع و بلند می قطرت شده سرد منور و منور و منور و منور
بلبل غنچه باد نور و زی سرخ و دکل با نور و زرا با نور و زی سرخ و دکل
منه خطان کشتن را خط بدی عباد و ملازم نزد کلدیان چین و افعطای بر
نایب خورشیدی نهاد و بر چین انکاران سیه سنی سیکر و درن چون خنوار
برخ سبزی افروخت بر طشتی را زین بهار صمغ که بهار رنگر و بدو هر کشته
از آب مایان زمین آب سکنجیه و زین بر آب و من بالقر
جوانی خوش و سبزه و لک ... پیدین لبا و ابا سر میر و خند
مکمل با دگر بر و مید مید ششم کل از سرین چون دندان غنچه و مانان دگر
تبعی از لکین سیمو و آب روان جوانی مازنیان خوش رفقا را از هر قطر
سکبائی از دکان می بر و صفحه آب نکارین صید و جبهه مانع بهارین می
قمری بر سر و غنچه آرد و او میخواند و سر و آردی خورشیدی آردی سیکر
و سببای کل از نفس بلبل در کار بود و استینه بلبل در سکه کل در ستن
سده است روی کلدیان چین از ششم عرف نگردد و بهار غنچه مشک بد
سینه بلبل خوش آردی آید زده شده بود و قمری ترازه و سنانی در سنان

کشته کل روی خویش در آینه ششم دید و بلبل طلبا کند
 می پسندند ...
 مگر از لاله آتش نه بر پا داشت ...
 زده مرغان نوا می سپرد بر ...
 لغت بهر لب آتش بهار ...
 جوی گل شد قار آب روشن ...
 فروغ تو در روزگار زنده ماند ...
 برآورده زمان را در کشته بر پا ...
 شده بر قطره انس تخم گل ابر ...
 کلگون بر زمانه شسته و خانه زین را پیشک چین ساخته کاه چمن
 گلشن و گلشن گلستان برآمد و بنحس سپهر و اختر سر نیز با سر آن تنها
 سپهر روان کردید ...
 طالع کلگون خود بداع رساند ...
 پیاده میرفتند و غالیه میبایان بسبیل زلف غبار را پیش نیزفتند
 آوردید و زمانه که کشت من ... چون سر و پیاده بر کالس سپهر

این زود کرد

این مرد یک طعن رسید با دو سه حال او بر آید و آب خود را با آبوس او
 رساند کل کند و خمر دید و بلبل ناسخانی او سکر چهار از نه هم خمر
 از توکل از فیض الطافش چنان کردید نسیم حین سواد از او گشت و
 گشت کل و مسازی او سکر و آبست چمن از وی بلند آوازی یافت
 حیایان و خجاییان تارکی یافت ... نام او به طعنش کرد چمن و طعنش
 در اوصاف او نگاشته و نکته طعنش از فیض و صفش چمنش را
 و در وی انگاشته باوس چون باو سخن زاره رود و در وی سخن چون سحر
 و نکته اگر دران زمین تخم شب نور بر بدن سابی بر آید و اگر از نعمان کانی
 نهال جنوری بهایش کرد آید نسیم هست بر حوان او بود و در زمین فردوس
 غار ... مان او طعنش کنتمیز و سکرش باو سر و آوژه مکان خانه چمن از سرش
 رنگ ... سکر حوز و صف ان طعنش زخم سید در سبب سبب غم
 از طراوت تیسر از سبب ... نجس سبب از حوان و قن زخان
 که بر دید آستین از وی غبار ... سکر در دوست چمن در جهان
 که دران باغ طراوت آفرین ... خانه کل و در پوسده زمین
 با چش با سعادت آشنا ... سایه بدش به بر غل هسان

که با او دیدن برادرش و دوستش سال ...
و آن نظر منبتی که برای مجلسی که در آنجا ...
برای رایان و دشمنان که در دیدار او از بیم سناه و ...
بعد از آنکه در آنجا آرام داشت میخوابید و یک چشم ...
رساده عزم آن کرد که به تیزی تمام رخ برآید ...
مانده سرده و به برادران ...
شکین و زندک **(53)** حیدر و در خواست کرد و ای ...
شام شده بود و بخار و سیاهی که در پیش رخسار ...
سبک و دایره ای مشک بر آید و ای ...
... به انسان که به بدست خن ...
... به بدست و کام کام زنی را بدو ...
و گفت که اگر بر دلان محفل شاهنشاهی ...
... به بدولی پیش گرفته به تن خطه حکیم ...
... به بد و ... به بد و ...
... به بد و ... به بد و ...

شرح آن عاجز است بعضی دانش جان رسیدند و برسان گشتن نشان
 مشکراقت خود را صد بر رسوا و شکار آمدند از مراع علامت کبریا را از اولی
 محلی عجیبه طوفان و محلی بود و محله داری افزوده که لا محاله در آن محل است
 ریزه که تا آنکه محول حال محال نیست که مهم محیل بهیچ حال محال نماید
 فی الجمله بیست و یک باب و چون دیروز لاجول که زمان گرد
 بهیچ سرداران چون بیل تن و شیر فلان و بلبل افکن و دیوبند و زمره
 و فزونی سگال بر بنده خوانند و اهل آن کو که در مقام ایشان آمد
 رای دانش که بر همه رای عهد بودند و مردی عالی دانستند که مع رایان
 از قطع راه با دم است نکرده و سپاه خرم چون جو برای هیچ از شکار بود
 نیکو است که روزی چند در اسلح جان مانع از آنست که
 تنه تیری عام بر سر و سن بازم چو بخت آراستند و شکار تبار
 بفرق مسودان چو بر تن جوهر رای تن آزمای مقتضای اوست
 بیست خاتم مطلقا کوشن کفنه ایشان نکرد و حرف سازان محال است
 و سخن ایشان را با نکاست و بر آتشین کبیت آب نغار رسوا است
 و از آن قهقهه با سپاه آتش محو که آب دشمن خاکسار را بدیده است

چهارست قیامت از زمین پیدار. چنان اوزاره آمدن را می رانان
و غیر و کزین که در خط فرخشا بود رسید بشاه والا خضر و سکه را
رایان سبک بالنگ کردن میرسد و هم گنج خط فرخشا دارد و درین
و چنان خط بودن اوفیه و ری بکوش
و در آن زمان که در سواد فرخشا رسید و در آن زمان که در
بر تو از آن متاب فیض بدید و سواد را شب افرو زنده داد که در
که فروغ ماه آفتاب کیتی را چندی بود که سواد بود و یک سال رفتار به
رسید باجن شاه والا خضر و سواد را شب افرو زنده داد که در
تجسم وین در زمین کاست و مانده و فیض را بدیده و عرض رسانید
و در آن زمان که در زمین کاست و مانده و فیض را بدیده و عرض رسانید
چون شاه و کشتن را می برضمون آن خط که مانده خورشید روشن
بطلع کردید و رعایت برقیل برآمد بدان شکل که آفتاب بر اوج آسمان
برآید شب شب خود را بسواد خط فرخشا رسانید و در آن صفت
که به بیت الشرف برسد خورشید نیز و کزین از طلوع آن آفتاب
از اوج آگاه شد و ماه کرد و در پیشد برنج زود را برآمد و با استقبال آن

از اسب شایسته و مانند بد در وجه کمان حاصل کرد شاه سپهر پادشاه
 او را انداخت و قطعت نورانی و بر او افتاد و شکسته شد
 و دست کرد و انداخت و انداخت نظر کار سطل او را دید
 نظر نور محفل او را چون بجایگاهش دیده میکرد و رطلال چون نگاه
 ساخت بر او و او را و قافیه که در دل او داشت بی روی روشن
 و از آنجا صحبت نموده باز نگر نگاه خود رسید چو کوکبه شاه چون تار
 و نشانند متفرق بودند و انجمن کردن آن بلندگو کلبان اسکان تمام داشت
 بهشت بلی و سوار باید جمع کردن .. نبات انفس را مانده پروین
 با پنج تن از مهر و زان خویش که با او اتصال داشتند و هر پنج چون نیمه
 آفتاب بر تنه رانی مشهور آفاق بودند مشورت کرد و ما چه باید کرد
 خصم را نمی باید بر پنج چون غصه تنوره حیران گشتند و در غله انداختند
 فرو ماندند آفرین غصه داشتند که در ضمیر آنچه نیز بر نواند از و شخص ضعیف
 و روشن است اینکه دل روش شاه .. از آن جسم خرج نفعی بود
 و ایم از نور الهی را پیش .. دانش افروز خرد ماب بود
 نگاه شاه والا اختر بر جیوه تر که مانند صد اختر شایسان نظر نگاه نمود

با هم بودگان بر نشست و سر را بلیل ماه رسانید
نشست آن شاه و خندید چو چرخ شسته بامان با برنج سپید
بباران که چون خاک را می رسد باج و زیزه داری و خود زیزی
بیتوجه بودند و گمانداری که در شب بیهوش براندازی سیم است
طالع داشتند با هم نهیل شدند و در آن احوال و اما سواران نیز
خوبه بعضی نهیم و بعضی تو خراست و زیدند و همگان ایشان
فرخنده گوگب که بر او چو نره اقامت داشت و جمع نمود و مساه
جاوید حاصل کردند و در میان بخت و دفع مال گشتند
ندیم دولت و اقبال شدند و بقصه شاه و امانت بر
تو چو پادشاه خویش که از شرف حضور بهر اندوز بودند زبان غرض
و اکبر گرفت و بخت و چار هر اسوار و کسری بعد سال
و در کوکب و شمارند و در میان کان ثابت نهیم چون نواز است از
شماره و روان بودند و بیست و چهارده از آن سپه سوار تا چو نره
حلقه کشیدند و نهصد و بیست و هشت که کجک شان چون مهال برهان
و می و رنگ زرین با نجات سهری کردی حلقه نشست و سر بر

درم فلک سیر که برین فلک نماند مای بر این سیر نهادی از نظر مایون که در شب
 از چشم اسباب فلک سیر او فعل کشیده بخود از ماه و نه
 و صدفیلان سیر انشتاب بوده در سه شنبه در شنبه است
 جمهر و اهل نظایان حورشید و افاضه زبان دعا و ادان جبرس طالع اعمار
 نروند و معروف ضرای عالی دانند که اگر اخر مایری کند خانه زمین برده و نیاید
 تو که چشم حاجت و مال گردانیم و عملان نقل نوسن و ارا چون شایر پس چون
 سوزیم عرج کمان قلب و سنن بد اختر را چون حل بود غار ازیم کجا قدم و ماضی
 تواند و در شبهاب بر چون کوسر من اختر خیم بد که بر او احرار و اندام
 ما مقابله تواند کرد و دقیقه در شب فرو گذاشت خواهم کرد و شنبه در شب
 بد و جاعلی خواهم رساند و در روز و صاف است نسیم
 خواهم بسم با وج آسمان بود اگر تو که دشمن بر دو بیکر انداخت
 خواهم در وقت بدان مثال که بر و دو بیکر آمد و از شدت خیم و طالع
 شمع خوش خواهم فروخت بدان صفت که آفتاب فلک شیر جالبه
 رو نیست که چون آفتاب است شاهنشاها تابنده کرد و خیم بر و
 در وقت شمع مخفی خواهد شد و چون نور طالع باد شاه حبیه او خیم

بدین سپهر بخت کمال از نور سنجید معجلات خواهد کرد بدین سر از نام شاه
عزت و شرف شکست خون گوئی بد زار است نبی. بالحمد له این خط
سرخان و جویان می آید و دیگر نگاه یکی از میدان سپهر نژاد معانی
چون به او جگر زین اساده بود و دیگر در جرح کبر و غرور می سرگردانده بود
در آمد هر قدر از آنس افروزی چیزی از آنرا را این آتشین سافند از آن
که سرخیز داده بود و آتش می کشیدست علاج کبر کسی و دود می کشد آتش
را بخام ازین دندان لثاره آن چو زره گرفت و در از نهاده زمین باده
و دندان خاک بر سر ریخت که صدوق سرش بر حال می کرد و بدین
توبه زنی زمین بر آسمان رفت ... ستون با کلاه و لاله که سر فلک
اطلس می بود و چون ساق عزیزی بر جا بود از خیار داشت و از آن بخت
از اخت سایبان فلک نشان را که سر کمر گاه می برد و از آن بخت
داشت با بند خنجر فلک بی ستون می داند ستون را بداند که در هم گشت
که سدا و رسیده بخت هلال (56) شاه و از آنست و این سبب
شیراز و زوره شرف افراون ستون بلند و جدا از فرخ عالی و در و
در این دقیقه با و جعفر در سندی بعد از ملاحظه نمود و جمهور و از آن خبر

۱۰

فرستاد و چون چیدار رای بکشد سباسب پدید آمد و گفت که هیچ سباسب
و نیز کردار است که گفت حاج ارین بنیامنا و نیز خاوردنشان شاکر و بد
ملک کردن نمود همچو کمان ... زنده بر اسلحه از زمین و زمان
از غضب گشت همچو بیکان تیز ... کرد مانند تیر فصد استیز
سینه را کینه نو زد و انید ... کینه را سینه سوز و داند
گر خود کینه نوزی است ... چون کلان است غیرت و عفت
رای رایان بار دیگر رسول بیس شاه و آگاه فرستاد و حدیثی عهد تو را
بار و گفت تا شاه را از این خبر و بدان رسول ملک است چون آید
نزول خود شاه عالیشان نزول کرد و کلام منین تغیر آورد و حدیث
صحیح او است و (57) گفته بود آنکه منی را پس همه ملک
روایت کرد ... شاه از حدیث رسول همان بر آشفنت که نزدیک بود
که بدعا یعنی آن بخبر صادق راسی باره سازد ... بر کند جلد او بدلتو
که ز بیم بکشد همه اجزاس ... چون این خبر برای رایان رسید نامه به شاه
والا نفر مرسل نموده که ای ناخوان خانی ترا و چون رسته سیمه خالساوی
حد خود را بر بسته و چون نمودن نسیم خود را سر و تیر رسیده از این دست

و عوای از خود می برون و هر رسته گایار دست ده ماهه است یعنی یک سال
 یعنی دیگر در این یک سال خوش بای سبب تر از خاکسپاری سبزه کردار
 ششده قهقهه و نه و ششگاه شاه پانچ فرساده که انگلی در ششگاه
 اعلام اوست محافظت و مسوره فتح در شان مانا زل ساخته است شاه
 تعوی نقوت دین یک نام پانچ آیات کفر و ایمان در این اسلام
 بغیر و زی عالم دهم سانس سر در است آید و درون نقبل عده
 ریح ماجون الف بیسم الله ... الفقه شاه از باران سکه در سواد
 آن نامه را با بخت طردالسنه سر از خط رطلی صلح مجید و ماده و هم ساری
 خرد جزا است سنگینی کارزار ... بهناوک انداز و خنجره از برای ای
 آخر شناسی که اگر بیکه خالی زمین دتیه شناسی بهمه سه نو مطلب است
 و سانشی مرغ فال او بهر مرد این استفسار نمود آن کامل نظر بخیر احقر
 بزورق اصطراب بهر و در حلقه غلی را به بر و در حلقه غلی بهر و در
 و بهر که در این کامل دتیه شناس ... حلقه خیم بهر شناس
 نظر از جواز تعاقب کردید ... مجرّه خرج را سه سه و دید
 انگاه در آن حلقه این کوشی نشن شنو که مجرّه آریان دولت بهر و در

اقبال و عوای از خود می برون

اقبال او را در رفته بود و در غایت که صنایع اعیان میسر بود و همه به دست
 قهر و قس از نوین بند و زنجیر و در تیس جهات حکومت و بر سر مقامه دار
 و نظر مایه و ندیم ساقی فرخنده مالی که خوش ساز و دل نعت است
 نیکو است تا به روز خرسید مرغ را و بنام سحری ساخته آید و از زبان
 این وقت که شنیده آید بامکر زبان فرمود تا در بیاضت چهار کهن مساجد نظام
 مانده تمام و آن برج خالی افاست که در دو باب و یک دروازه و یک دروازه
 و درین سه دروازه سپهر باید بر سرشان تراز و اوقات باشد بر سر
 نظام خود بخوابد و در شب چشم نکر به اینک ^{صفت} **(58)** رخ خوابد بی رطوبت
 بیکمان و در بد فرستد و سر بر خط فرمان نهاد و در روز و در شب
 از این صفت که در این راه چهار زبان آفتاب و سپاه او را ساخته و در
 سواران و در شنیدن این صفت خورشید صفت در این افق از این صفت
 طلوع داده آید که در وقت تن شاه در کسین خمر بخام و میدان صبح که در اوقات
 برآمد و کفان را از نور طلعت خورشید نورانی مسافت است از این
 جهان علم که در این افق است و در کسین صبح و قمار را بر همه گاه تا در دوران
 این صفت در ماه آفتاب و در این صفت خورشید و از آن میدان آفتاب و در این

عیان کردید از علم و نشان شمع و زانوس سپهر بد آمد و از شما بوی
 نوز را از لب نبود نمند ساخت و از سیاهی لشکر صبح را از شام نموند
 فرق کرد و در رخ خالی زمین در فعل سم اسپان شهاب سر خدای عجلال
 طلوع نمود و از نفس بای فیلان مشکون چندین بد آسکار گشت سر
 گبرای شمع از سیاهی لشکر ... نمودی چنان که شب نیر و اختر
 رای نموده کار در آن حوض خاتم تبکمن نام ممکن بود چون لشکر شاه کلک
 آمد سید سپاه و طعناست تعبصه شمع نبردند و اصل الف تیر انفسه
 ساختند است حکم خداوند خود مدافع همه بر نیاید و در بر شمع شاه شیر
 که از آن خواب خروشن آگاهی داشت و از روی بازی سپهر حافل بود و عیان
 تو سن بگردانید و با سر و از آن لشکر خویش گفت که ما خصم آید و در هر سار
 و نبرد و داری نباشد ما و مصاف کردن نزدیک اهل بهشت است
 جوانمردی و در دست نیست انصاف که چون بی سویی خصم بریم
 بود و باطل ما و قوت عین شرم ... روز دوم چون تیر اعظم شمع سپاه
 و در آخر تابش روز تخمین بر کرد ملک سیر بر آمد و لشکر خویش را بگود کرد
 اگر و لشکر ای کردید اما لشکر گاه رای شمع بر نیاید و هم شمع نشود و هیچ کاری

از آن لشکر

از آن لشکر کسی برتری جنگ : خود و مردم مع او بهرک
شاه و عده ناد و در افراد انداخته لشکرگاه خود معاودت فرمودند
چو طمانیا وارد او فرست : لشکر خورشیدین بایک
روز سیوم خون آفاق از سایه سحر برآمد شاه ستوده کیش لشکر کشید
و بر گاندان کوه که رای که درون حصا را بند تیر باد و قندیل مهلوی بکد که
آرسیده بود و فرمود تیر از بی کرد : بهر لحظه از دست باری گشت
آلمان حاصی تیر کرد و بی دو : ز بس تیر ماران پدید آرسید
هزاران رک ابر اندر رهو : ناکاه تیری بغیل مای رای که
بشکر نام داشت و رسید آن کوه بیکر بر زمین افکند
چو بر زمین سخن بعضی بلند افکند : رای از مردان فیل مل با دغم
کشید و خون خرطوم فیل تیغ تاب خورد : دلس ماند خشم فیل شد رنگ
رقعه آینه اندیشه انس رنگ : بلی از موبدان کارگاه روشن
ساخت که از مردن این فیل سر که کون بهان و چشم جهان به خبر دهند
است موبد گفت تیره نباید که بدای سیاه از سر رفته است انسا اله
خفت بغیل فرور زندی خواهند : خوش باش که این طبع فانی است

انصاف رای را بیان چون ساعت یکو بنود و شکایای وزیرید و هر چه بوی
 اقدام نمودند ز بس که بیست لب از حرف نرم بگذری ز زبان
 بحاکم کشید از نیام شمس حسن شاه و الا اخر تر از انجا که بگویند
 باد و خیال نیز تک سازی داشت چون بخت خفته بخواب غفلت نیست
 پند است که رای را بیان از همه من میزند و بر اس و از د آخر سر خط
 خواهد نهاد و یک سوزنا فرانی خواهد و وزیر بد سر رشته تدبیر از دست فرود
 نیست و هم را سر نیز دارد و است ز خود را می دبی تدبیری خوشتر
 شد که نیز یک بد اندیش بر چند جوهر و دران منور و صد
 اکنون که دشمنان خاکها درون حصار خاکی مانند زنده و کوه عاوانند
 گردانها و شان بر آوردن آسانست فرمان رود تا باد بیان را بگوید
 آورده آن خاک شینان را خاک مال و هم بد بر خه قبولی بگوید و گفت
 دشمن چون دید مقام عجز آید حکم مرده دارد و بر مرده تن کشیدن نه آتش
 نمانده و دانست بدست نتوان یافت یخه دشمن چون کشد
 بهر زمینا کشد بالجملة از انجا که است و به نگاه خویش آمد با دشمن
 و رای را بیان شاه و انرا که در اندک و انرا که در اندک و انرا که در اندک

آخر سناسان سپهر و شوری اصطلاح اندیشیه را بر نیکنه کار فرمود
انکه روز چهارم که در آفتاب بود ای بلند گو کب ابل تنجیر اوزر
خویش از حرف محض و امانان ساعت مناسبان ساعت ساعت
ساعت نیک می پرورید و در پرورشگری ساعت وقفه فرود آمد
نیکو و منجمان تعویذ را دیدند بر صفحه شمس و قمری نظر انداختند و
دقائق ساعت سباز و زی را در روشن تاز و نور و ظهیر من است
ساختند بر روی رفته را گفتند از آسمانی را نه ای که در تعویذ می
بود و اتفاق میان کرد و ندو عرصه داشتند که امر و ساعت فرخ داشت
و طالع فرخه سکو آنت که خداوند زمین ساعت صفها چون جند
تقوم آراسته و در عرصه کای مضاف از منظر کنونی خوش مضمون
احسن تصویر ظهور آورده صفو رنگانی دشمن را در یک ساعت
بگردا رهمیم باین سکا سازد و در بر یکر تو خضم می نمودیم به تیغ
خندین الف زخم نمودارند و زنی اندرون آن جمعی
از آب و شمشیر میاید و تو دیسکر خانه را انداز از آراسته و کینه
خواهی بنیاد نهاده مانند شیر ز آواره خنک کردید به

ز قبال پهلون و زو ربار کشید از پی زرم ساری بخت
 انقضای آن سکر سگین به بان رای گران شک و دیوار آن چه
 شکسته بیرون آمدند و در و زانو درگاه و آردند دست به کینه
 پی زرم خبر سع کشیدند بهر تیز تخت بر بن و زن که
 سپه سالار شاه نو و خون بر رخند و سیاسی لشکر او را بقلم خون خط
 شکسته چنان بخت دادند که هر کین قلم و اخط به بینی کشید خط
 اگر در آخامه مانده بود کشیدند هر بیت را جود من بریان
 دل او داغ شد مانند جیم بهیم مجده که با در من او
 بسان ریشهای جامه ز بیم خون آسن شاه آقاب و در
 که روز یکشنبه زرم نمی برداخت و طرخ نا و زونی انداخت از مردم
 با من خوش زرم آسته بود و مجلس را از نگاران پری بکتر نگار
 مجلس تصویر پر استه چه مجلس از نگاران رنگ گلشن
 همچونده رخای صبر و شن ناکاه زیا صورتی جبین اسجده
 ز دانه صورت این حال باز نمود شاه پهلون چهره و حریت
 صورت دیوار کردید و زود و مجلس ندان خوش کرد و نهفت آسن

نقش در عین چنین شست و نیز یک حادثه بدینگونه نمودید وقت
تا این پس نقش از پرده تقدیر اسکار اسود و کلام یک در سپهر قلوب
بر روی کار آید پس نقاش فضا تا چه کار و پس ازین بهر صورت نقش
از هم جدا و در فل نقش کرده و در مصاف باید نهاد و شکر بدین
صورتی آراسته با ختم مهره باید بستن کار باز تا نیمه شش ماه
حد کنند زن چون در شست تصویر خون برده اند جنبه ماند در جسمی که
و خواب باشد غافل بود و بدین که جسم را کردند و تن تنه زن را در شست و
صفت کشیده کرد و پس بدین نزد یک بود و در یک چشم زدن بهنگام
بجواب اصل روند و استخوان شان از صدمت کمر زدن شکم کرده و
شست بر هم کار شان تا چشم بر هم زنند یکی بر کتفه و دیگری بر کتفه
بود و یکی را با نسی منسوبه مات اندیشیده یکی از زکریا با مال غلف
گرویده یکی آئینه وار و حسن ماه رویان حیران ماند و دست شون را در دید
شانه کرد و را با ناله میوان بطبقت شغل گشته و سر زلف حرف زده یکی بکار
پیراخته و پای بر آب خمر زده یکی کوشش نهفته نهاده و یکبار بر زده یکی از دو
خویش خیار است خام غنیه و یکی لشکر خواب شیرین تلخی مرکب از او پیش ساخته

همه آرمی محفلت مد هوش ... به جامه خرد سار ...
 هیچ پسی از بازین تینک و نه هیچ قلبی را سز ز نس کفایت بر سر کار نه
 از قصبه بیرون رفته و شمشیر در بند خضرت کان از محبت ز کشتن
 شسته از میان خویش زار ... با کلمه هر همه غافل بودند که به دون تار
 سوار ترک و تازی کوه دوازده سنی آتش فاری برافروخته و بعضی
 بودند که خواب آلود و بعضی شربت می نوشیدند که نوای مخالف
 شن رستم و طبع غنیمت خویش نمی چشیدند زنده های کاری نخوردند
 نمی دانست در سر هوای نگار ... که با جلفشانیس افتاده گاه
 نمی لعب سانس بود آرد ... که شدخته نزد ابوت ارف
 نمی جابه می ساخت همه و شستن ... که شد خفته مثل جانین کفن
 نمی میبازد زاده عشرت پرت ... که از باده مرک کرده میبخت
 نمی بر تخته کوشش خلک داشت ... که اندر مقام عدم باید است
 ز م ... شاه و ان ... بازی را ... خواب ...
 مبارزان عرصه سخن گذاری به بنیان جوهر تنع زباز از اسکار ساخته
 شاه والا اخر با مستی مانع ز ملن بجنگ بیرون آمد و چون صفها شد

کسایتیش

از لودی

از هر سو طلوعی درین واوازه طبل بهفت جوشن سپهر سید
چون غفلت کوسش طبل زد و جوشن ... شد رخ صبح بنیته در کوشن
شاه جهان طالع فیلی دانسته که تا نوافرو دهنده با عماره بود و ماه اردیبهشت
که هم پنج دارد و هم آنوس اما عا جی آنوس من خارج است و آنوس من
بجای خود هم آنیست در دو هم رنگ اما رنگش آینه نزدیک است و آینه اس
از رنگ و عید نظر بر سر کون ای آمد و خرطوش در سر به بنامد
(62) از سیاه سیاهی ردی بخت نبود ... که چون تیان سید چه عید
به کشتن بندگی است که به چار سیاه را گرفته یا کوشلی که به چار سیاه
به گرفته پنداری کوی را به چار دیوار بر داشته اند یا دیوی را به چار کوه داشته
و به انس در فتح پاکتید و بام فیوزی را احلال عید رنجه زرین از وی
آفتاب از جهان بدیدار و حلقه رخ برین چون معوض فلک عظم اوج گذار
تک بر فرشت چون ماه نو در سرش طلوع نموده یا قوس قزح بر فراز
بلوه گرشته فیلی که بخت او عدم بود ... است از خشم و کوه
جان بر معلوم است ... شکل گلش ندیده اهل نظر ... است که مد
الغی فرط است ... فی غلط گفته فیل است ملک درای طالع

اهورا سید و با ابریا و امن بر زمین کشیده پای بر طری در زمین افسرد
 که جاده از زمین خراورده و عظیم برانی اهورا برده که عارف و دانشمات اهورا
 بدون چکیده و حج فرطش با ای جان زمین و نفس بلیس نمونه چاه زمین
 بگاه آب نابی قهوه افشان کشیده ... در ابریت بدای از ما این کشیده بد
 طوطی بر روی صبح و آسمین دارد و شکوف خالتری که آسمن واجب بود
 فرطش از این است که از بالای کوه بر زمین آمده و پستانی اس نکستی
 که از زمین بالای کوه فتنه کوشش کویم اگر کوه چون ابریک سیوا بر آید
 خوانم و از در چون ابریک بگوشه بود و در بوضعت و نیم از طبع و امان
 سخانی هم بر سر قبل بالا ... عجب کردن فرا و سر بلند شد
 که کوشش و پستی کشید ... جان از بردی آماده جنگ
 که روی زمین تن شده از بلور ... چو بند و غم جنگ از شکستی
 مدد دارند او آید به بینی ... بهوش بر پشیا این کشیده نمود
 کبر و کوشش چو بند و غم فلان ... کز دلس بخورند ان کوشش
 سفید از بیم و خواهی بیشتر ... بود بر خلقه اقبال شدند
 اهورا از جرح آب و دندان ... ز فرطش بر اینیم کار است

که هم مار است به هم مار است یا به چش کرده و خر و سوس است
 به این کوه و به این چش است یا نه خر و سوس است که یا
 به چش که و که میکند یا نه خر و سوس است که یا
 در خر و سوس و در خر و سوس است که یا نه خر و سوس است که یا
 بر بالای همه ایا کرد و در خر و سوس است که یا نه خر و سوس است که یا
 بود و خر و سوس است که یا نه خر و سوس است که یا
 که در چش تیر و در چش است که یا نه خر و سوس است که یا
 سگ و بر پیشانی می آید و بر ساعت شش نو زری از سر میگرفت و
 در بر خر و سوس است که یا نه خر و سوس است که یا
 دندان فیصل فتح و فرد و رندی یک است و دندان بر خر و سوس است که یا
 زخمی خنک است از قتل کشتن همه دندان ماند دندان است
 نزدیک بود که از صولت آن فیصل تیر ز قتل رندی آن سیه فام چون ابر
 سیاه از باد تیر پیشان کردند است همه زان فیصل است که گویه آید
 بزرگ مردان دیده از دور و ناکه مهر و انگ بزرگ است
 آن فیصل صاحب پیشانی که پیشانی سگ و فردی از شاه بود و پیشانی فارغ

زنجیر موج و رخ و خنک تن را در مجرود و در کوه سپهر را در بجزر لیلان و کعبه
باد و را در بجزر خط ملام داشتند برق را در بجزر رک از بر سینه
از این سلسله و حسن با و با هم ... بنشیند چون کوه هم که ز جای
هر چند در میان شاه دو را در سیر به از این ایستادن بیجا سرگردان
سخن ایشان در دود و دود و حرف ایشان از ابدل از تنگ نداشتند
که ایشان از نزدیک خود دو کردند از غنچه کعبه هر دم اندو
خون چکان می یافتند سیر بر سر بر نفس از آتش دم بر او رختی
و نفسی که من اینجا بود و شمع بای او سر و ملام بروای سر ندادم تا جان
بایست شمع آن تن از دست خواهم داد و سرور سر اینجا خواهم کرد
چون اندازی بود چون شمع گاهم ... ز جان خویش بی پروا اندازم
چون دلسوز این گرم خون نغمه شدن از شمع دوده اقبال را مشاهده کرد
همنان عرض می کنند که رای از روی بند و دستان برین دست افتاد
سر احکام بدست بسیاری نکت میشتی از بر در از ابد ستوری میشتند
چون بعد دست بند بر دست آن دستان نمایی خواهم نهاد و کای
دست بسته خواهم ساخت دست خواهم چیده دست بر خصمانه

گفت در پرتو بدین خواهد آمد: اکنون منتظر است که خداوند
 سلسله از پایی نامو پای خویش بر آورد و باد را پیش آید و بدین
 بد است که در آیین بهیدار و این هیچ ضامنان نکلی بچیدن با پیوستی
 بهر کجا خیر و عباد دیده پیش برین: اگر کرد اند عثمان با پیوستی
 آنکه هر از شش شش بخیر زبانی تو حسن آب زهار او را آورد و زدن آن در
 گرم را بر قبیل ابر میگرفت نده مانند آب روان بر راه اعدا دند و فوطه را
 نیز میرفتند و است راهی از دین و از بیم پس نگاه میکردند
 چون سواران آب میکرد: محو نفس هم سواران را
 از اندیشه اسند و در دشمنان بجهت کاران خان سیر آمده در زمین
 تنگی و ترشی کام فرساید شدست نیارستی بدست آورد
 تسران لشکر بدید: و دان و هیچ خبری که داشتند شکم بند
 انقضه چون شاه قوی شد که پشت و پناه اسلام دین بود و شد
 و مردم را می خواستند که باز میگرد و روبرو بنال او و پندار
 از روی پیش بینی و توری اندک میفکند داشت که بکس مستعدی
 و آنچه از نقد و جنس باقیته طاعت کرده بود و غنیمت را اندک هم چندی

برادران خود بزرگ و قوی و سربس برادران طلبه جنگ و سرب
میلان سیرک از سمارقون جنگ آوردند و کتبان درین رکاب
از قتلش برون اطلبس و دنیا بخت از بدی هم خداید که در فلک اطلبس
شمنجید و سیم العبد و بالای هم نموده کردند که از قتل سمارک کرم
سینت تا اوج فلک پس کردند از آسمان بر عرش خود نشست
فلک پای چندین کلون جبار قاراجان و سیم کل ملک در میان
و چندین سید بر یک کمر بخت سید و یک طویل و سیم آورد
آید دست لشکر نصر کشیده را به صد پل کوه بگردید و باد
چون شاه والا آخر آخر خوش را در بیوط و دید ملک حور را که
او بود و رجوع نمود و بعد از غی سنازل بدان خط رسید و هر روز را که
با استقبال ساق و شتران سهر بر روی کجا آورد و خرد جبینش از روی
فرزان و چاندن و رشید ماه شاه والا آخر که خوش کمال
سین الکمال رسیده بود و دیگر راه و قمرل حسین آید و روزی را با
شهر والا سنازل نوردی کرده خود را بدار الملک و سهر رسانید
و چند ماه در این خط اقامت کرد و در این شهر رسید و در این

نزدیک و من و آنکه سواد بر و مرد و فاست و سواد و سواد
و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد
پرده شامان کار با زایش و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد
شاد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد
سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد
طلبید و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد
براه و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد
راه و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد
از و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد
روان و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد
فرد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد
ز و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد
مصب و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد
خویش و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد
انی و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد و سواد

نزدیک و من و آنکه

افسوس دست زدند کمانچه وار نیز بر کپای جان خویش زدند
و یک کراویست خمیده آله آغاز کردند شب گشته بشیون همه بگریست
ایه دواع گرفته بدشت زانوی بزرگ منفس ازین بزرگ
دل خورش خون ز کمره دل ناله آورد و کمرهای درون از دانی داد
برخیزه ترکان از اربابش رود و جوان کشاد و بر دیده از چنای دست
فروشت سب از ترکان او اسب هر دم جلیندی چهار خط
نقشه تراب الفقه چون در نزد رسید بکشت و سارده دواع خسته و
آیین که نور دیده او بود طلوع کرد و ملک دور به مقام و الایات
به نوریتی نور زد و گشت و آوازه این نور بهایون بعب و عجم و صفاح
و عراق و حجاز رسید و بکیتی از این شاه و الایات
به هر گوشه آوازه افشاد چون آنحضرت بلند آواره آفت
مشته بکشت و طالع رهنمون کرد و دیدار است کرد از از انوارش بود
و صاحب آوازه گردانید و اخفیف باج رسانید و مخالفان را بین
خزینو بر ایشان بست و مانند باب کوشمال داد و از ضیاء دل
چونی دیدی هر جافقه تساری بتنفس از ساختی سواد سحر

بالجمله چون دو راه این را استقامت بدین وقت و این غایت
 که تعبیه است از جهاد اری اصل گرفت بواسطه این که
 و نفسها از نفس نغمه بمانند و فرات است بپ اهل دور
 و نوش نغمه می کلگون لاله ننگ زدند و در مقام طلب و جست
 بر بط و پاذه جمله بک زدند زهره طلوعان زهره باهوی
 کل جهان را صبا می زدند بلبل نوا بان در پرده نور و زار ان ترانه
 رنگین می بستند و چهره نگاران بعبود از این دل از دست عشاق
 می بردند و شاید ان آتشین و سرگرم نغمه سخی می کشند نغمه کلون و خود
 و بهار اکرم می ساختند و ساده رویان و بر می چون شاید این خطای
 جینی می خواقتد و نور و رخا و لهای سنگین و لاله را بیک و اندیدند
 نغمه طربان هوشن فریب بروی از اهل هوش هر بوشکیت
 انگشتان دست و پستان زبان بدست و متقا بکثیر عشق از اهل
 بود و رکهای تن نغمه پروازان بکروا و چیک بکسر و سرایدگی توانا
 نه است و بد و عشرت او بر که بود عیش گرین جود و نغمه
 شستی باجه ساز و نوای عیش ساخته شد و کاره بی نوا بان رنگ کاسه

رکاب کردید از سنگدان دم از جهانگیری دود کاپی سیر با خمر ز میلو
 و کاپی راه را جل میس میگویند روانی که در این راه از این خمر تا سیر
 از این راه میروید و چنانچه در این راه از این خمر تا سیر
 را از این راه میروید و چنانچه در این راه از این خمر تا سیر
 مملکت رود بهر از آخر اقبال حیدر و ماه آیین و فتح اند و سعادت شود
 از تمام مردم مرده مانند غنمه از ستاره برودن آمد و بجای رود بهر که ملک
 جولان داد و در عین که در این راه از این خمر تا سیر
 به سیر راه خمر و ماه آیین رسیده شرف دست بوس حلقه آن نفس خاتم
 اقبال در یابد و صاحب ایادی شود و مانند ملکین در زرشیند و ماسور
 گردد و بهر مملکت شود به تحت مکر و چنگلین و حلقه ایاب
 رسول در پیشین ناگاه دست بر داخل بروی دست یافت و کار
 چون ملکین درونی شک ساخته جوهر جان از دستش در یابد و سیر
 چون ملکین بگذر خمر و ماسور در قهر فروشت او و از ورن
 در قهر کمران را از انام انصاف ملکین بسکلی خاتمی که ملکین عقیق بود
 و من تر خون شد و مانند غنمه معیت او در دلهای نرم زبان نقش ملکین

محرم جا گرفت بهی شده که نژاد نازی احوال ... زودیده از چشم جام
 از بهار ... بهرستانش بر هر نام ماند از جلالی ملکست و در آن ماندند
 و از آنکس خلی بر جهره زود نقیض حکمی و زرشانند و مکر و نقش
 بهر پناه پیوسته زو باین نکیس و آن ملک بر سینه زو زود نقش
 ساخت و نایب کشان اهل ... بهر آنکس شیری دیده نکیس
 با جود آن کران ملک را حین نکیس و زود زین کرده دست داشت
 و مانند یاقوت در آنس نشانند و ... را که شیری و اربابیت خمیده و
 نکیس کرد و ارباب روی خواشید و در حلقه نام نشسته و زود صاحب
 خانم مانند گرد آورده مکر کردند بهر آنکه بهر زود زود و بهر
 بهر زود نکیس آوردند ... اگر نکیس نژاد چون نقش
 نقیسی است بر شک که بهر والد استکاهی و بهر مکر و آن در شک
 فرد خلک بهر مانند نقیسی خانم ... سیه کار کرد و زود نکیس
 بسیار زین که از یاد آن ... چو آنکس نژاد نکیس کرد و خالی
 فرستادن زود و ماه بهر نکیس زود زود و زود و زود و زود
 از زود و زود نکیس بهر نکیس زود زود و زود و زود و زود

استغفار مدت مسر و ماه این جهان افروز گردد بدو کسی از این امور حق
اتفاق روشنی گرفت سرگشتند از سعادت و جنتی آنگار
نیک از سرور و از آنکه تنگ اندازم دارست چون تنگ شد سعادت و قضا و قدر
طوبیای تنگ او و مساز و تیرین ^{بسان} تنگ خود فیروز ری آید
و آنی خطه شاد و هر ساخت و آن دیار را قطع کرد و نیکو نازید و آن را
باد و سرشان افراوه است بر تنگ نخله آتشی کرد و اندر این قلم و کسب
سرگشتان پر و اخسته هر جانور بسته بود و قلم و در تنگ عرض قلم سار و بست
با غرض رنگ کردن اگر نیاید ^ک از این نشان بر وزن اندر قلم
میجسته است از آن دیار که چون دیار نیک بر و حرم است در یابند و رسید ^{را}
آند بار که دماغ نشان از جایهای زخامه تحمل شده بود و پوست بر کند
و گشیت حال آن بنمیران را پوست کده بنوبه مانور یکجا می کشند
نمیتواند یکدیگر بخند و هر چه زار استی نشان و برست
و قلم آمد و همه بی کیف و کم ^ل بعضی تنگ که با نند و سجده
تنج سجود و داده باشاه صف کسل راه کسل شد و بعد از قطع از محل
خطه شاد و هر رسید و در آن خطه برسد فرمانروایی شست و امین را

شش روز پیش رفت شش روزی را چون بود به سعادست
 نماید روی از راه اراقت روزهایی که بید روی به بود
 کند کاری که به باید بفرستد بکینی از روی او بر آید
 زده از ریشه کاریش کشاید و لشش سر را به بعد که بود
 نصیبش از وقت چاه و درو ندو به در دست شاه و آن نه و در دست
 ماه نو این دو شاه و آن به شیار اله و محبت شاه و آن نه و در دست
 سر به ملک به نور و از شاه و آن نه و در دست به شیار اله و محبت شاه و آن نه و در دست
 نو که آریان سخن بدین خط خلک کو اکب کار را بنو افشانی عکس کرد
 اند که روزی خسرو ماه آیین که منظر تحلیات نو ایانوار است و در کار
 انجمنی آراسته بود و مجلسی بر است به مجلسی از نور طرب بهربان
 جلوه که صدمه و صد آفتاب جمه و روشندان از نور طرب
 یافته بود و هر یکی از دقیقه سخن با وج سخن حقیقت است
 هر چه در دم سخن بایست که در لب سنا و آفتاب
 به تعریفی سر گذشت ساه والا آخر و طلوع و وقت او در عهد خورشید
 شکوه و گو که بهایج لاشکست و ادون و خط شب فروز به سخن

به نور از سخن به نور

پرتو کفر حق ندو رند بیت از ان فسانه که کرد و نواح بر زبان
 شد ندو خط خوش نشید و اعلیٰ خبر و ماه آئین را آئین آفتاب
 خبر و ارفع بر افروخت گفت از هر بیان ما کسی باشد که آن در
 سیر و سیر ما که خیالها یاد و سوار و پیش پایار و آئین برین پیش
 فاسد و سیر همه ان رسته اند از دگر دوز چرا که ما تنع را می
 روزگار بود و من ادب را لب زیار و سیر و ادو و بدیزن فرمان که گفت
 بر میان جان کشته فرمان در گشت و نخت مگر تی ساخت
 تسلیم را بر آید ادب ندکی خبر و ماه آئین را آئین آفتاب
 خاص مشرف گردانید و تنع خود (69) و کما و مود و سنوری و امان
 والا و سنگا می باشد مگر چون چو بر آید تنع آئین بوش خا و سنگا قطع
 در اجل خود و بجانب بود و در الملک شاه والا آخرت باشد
 زانگونه چرا که بر آید تنع خود و تنع سنگا
 بهر آید تنع سوزنده از ان مقام بر آید و ملک بود و در و سیر
 تنع تنع نصرت سازد و ملک چو بر آید تنع خا و سنگا
 بعد از دو ماه با کوبه والا بدید و سیر و تنع و کما و مود و سنوری و امان

ساق و سعادت اتصال یافت بهرام با هیچ نذر و الا و مومنه
 فی نفس دست بوی که در دینگاه و سار و دود و در بی هم اردو
 میخورند چون کبریا و جمع بدم باب نگاه ناکر ای حکمران
 خویش که همه بردار و دوز سار و شکر و زری اثر بر جد ملکست
 و بر کنار و دوازده سال و چهل گوشت کرد و سبب شد آتشی که
 همه زرم سار و مخالف نکلن تخت حاجی را پیش ساه و الا
 فرساده و چون ابرو کج نشیند و دست کو به حاجی پیش ساه و ساه
 اند و بتواضع بپشت خم کرد و زبان زمر و اما تکلیف باج گذاری نمود
 خوانده خواست بست کساح برستم مشکین کرد طلب
 زان خسرو بیلال جیل و جیل شاه جلین و ابرو و قلعه و اینچ
 که من پیشانی ایگانه داشته ام و ندارم نباید ساخت میوه و شمار
 جوار و کج نهاده و شیوه خوا بهرام بار و دیگر و خیر و امان
 که و اما چون تیغ سر زده بجلین آمد و آید جل جلاله دم از سرش زند
 سرکند از زبان تیغ سخن مانده خون شود دل و شمشیر
 تیغ تیغ زبان چون نه و شاه تیغ زن رسیده قطعا باس آرمند داشت

و از این دیو بخان دست برآید و زبان ساخته برآید و
سخن بماند از عروبه بدید رخ نگاه و غضب نند و نترسند
اشا و فرشتگان خون گرفته راسخ مانند و یکدم نخسته نند ساخته و چون
نشدند فتنه ساز دل برآید و زمان نیز چایینی بکشد دل برآید
فرج دانه مطمح و بلال و برست بی الحمد لشکر تو چون حلقه کلان
کرد آورده از دارالملک بود هر چه چون آمد و دستان بی سبب کرده
از سبب لشکر خویش مانده سبزه خشک چوبی ساخت بس لشکر آواز
نزد او کمان همچون تیرخانه را و کمان نگاه بهرام مخصوص کشت
خند و ای بیخام نیز بر نسا و کمان کرد آراوه بیکار کردید و صاحب
شاه و سربازان و لشکر و سپاه و ایوان حسن فصاحت بدینگونه
سخن بترشی نگار کرده اند که روز بخشین چون بام طولی نوری خورشید
از زکامی نفس سبب برآید و الا اختر بر روی بیفیه اسلام بود
رضی امج برداشت و زیبا صورت را از آینه دار شده بری ترش و کمر
بست بوی یالا یا نه ای چو طیار در صبح جاد او بدید درستان
دیو سار اکلاه سلیمانی بر سر خاویزه و چون سر و قدان یکسر

بر حسن خاشاکه کون کرد بهر ... بهرام جایون فرست صفایا چون
 صفای کلک ترست ساهت و سنگدال رخ رساند میرد از باغ
 اندیزون نیزه رایا به مشروطی بخشید و راج گمان از کلک شاخا گزید
 بر سر برهان از نو نایلان ... نامرزده از میوه بخلا و نهاسی
 هر جایون طامعی خوشن تد و خرام و انجولا نگیری آورد و در طول سنی طامع
 و از عذبن شبهه طلاقا طلبا کرد و اما ق بر فرق جوانان نو خیر چون قری
 بر سر روز عینده بود و از هر یکی از خود آرائی خویشین را بی زنگ وای نمود
 و مبارزان بر صفای بر اسکل سپرای ملل طاکوس ازیم میسکاقتند
 و بلال مردمان را بگردا رسید بر رخان حد شاخ نمیکرد اندیدند
 یکا ملک بود و کجک باجم ... را فاد و بجم خرد و سان چلی
 طایر روح بر شاخ کمان آشیان ی بست و شایا تیز بر و در موغ
 ندسی جانرا استگار میکرد و جانبا از آن که بهیوی ماورد و در بر شان مقیم
 نموده بود و مقیم را بر فرق دلیران چون نایح شانه سر شاخ سام میافند
 و در غایبان جو بر رخ آید از تن بد بسکال رخا و ان میگردند
 قوی بالادان بی ماورد و شسته می ... شندی اندید و از تیر شان سنج میگری

طوق کیشان از فوطیر خوردن بر آیین طبیب و سری آو و ندودند اندک
 و نه بنگردار و نه خان بدام افاده می طبعند و اندازند بر از رو تن
 زانان ز مردم کمال کرده باز میگردد و سوغای می خدنگ تن جوانان فاسد
 مال برادر و دام بلای انداخت و آن ابر بکمره سوغی نیز
 فتاده و بریدن چشمه رگبر حلقه کجاست حلقه بر طاق
 می پرید و بچکان نیز بزرگ متعاطی میسر میگشت و شامیان از دم
 برادرستان میگردد و نمک زین عیال می نهادند بعد و علی ابر
 انشیز به سحر و سحر از خود میگرد **(۶۱)** بعضی چن رنگ بر تن کوه
 بر سر فولاد جا میگردند و بر چن چون بطور آب شستنی شامی گردند
 و بران حساد را عیال می پاشند و در وقت خفتن که فرو کند است
 نمیکردند و بر خطه شوق طایر نیز در عیال آب تن میگشت
 نیزان بر پایه نه چنان را اگر بر سر نهاده بودندی سنجید و دشمن می
 چون شاهین تر از وی مال و برگردانید و سر سبازان از با و حلقه چن
 بکرت نام خردس از صبا می پریدند و بال ترغان هوا چون بر باد
 بخارج میگردید و تنغ و بال سر میگشت و نیز بکرت ایران میگشت

خود بر فرق سرشان آید بر باد بود بر ج کبوتر بر پایش
 از میان حکم عقاب کرده بود و مرغ روح از قفس تن پر و از تن خود
 از کس زغن ازین کشکان قوت بی یافتند و تنبیه در ج از یک
 خشکان وانه سپیدند خون اندر رسیده بود که گوشت یک ماه از او
 می پرید مرغ میشد و بر زمین خندان خود بر می کرده بود و ندکه از
 خالی سرخاب بر می آمد همه بودند از آمین بجا
 چون بنیامرد را ندو و تیار با جمله گام آن گام فرار سیده
 که شاه طول آیین بر نهیونی بهایوز تیره و روان کلاغ فطرت را
 که چون طامس بهم مایه فساد بود و نه چنیم فرستد و آینه ضمیر این طوطی
 منقوش را که چو با طوطی خوشتر از شیرین ربانی میزدند شاد مهر بود
 و بدام خویشین آید و در این زکین سازی بی با مان کردن
 مسیه از دستان بلبلش که خود قمری طوطی اندازد و گردن
 با کاه مرغ زمین آفتاب بانسیان مغرب رفت و طوطی ماه مال کشاد
 هر دو لشکر بنگاه خویش پرواز کردند و آنگاه عیالی ستاد بودند
 در شاه من فرما بپایند و مخصوص شناسان سخن برین خط

بساط اندازیدن گری گسترده اند که روز و نیم چنین ایستادند پس هر
 نحو صندل را در آن سوزانیدند و چون آتش در و شکست را در و صندل را در و
 رو داد و در و شکست را در و صندل را در و شکست را در و صندل را در و
 همچون خضیعه خانها گری گسترده اند و در و شکست را در و صندل را در و
 در و شکست را در و صندل را در و شکست را در و صندل را در و شکست را در و
 میلان را بر وجه آوردند و بغیر بند برداختند و منصفه انداختند که بار
 حریف فایده نماند و بعضی ساختند که خضیعه دست به خضیعه انداختند
 بود و جایی صندل است که مقلید همچو عرصه شد و نج
 عزیز نهادن بر قطع خونریزی که میراندند و شاه سواران سپاه
 سیکستان در عرصه زمره انداختند و در و شکست را در و صندل را در و شکست را در و
 شاه والا آخر که بیت پناه قوی پستان بود و روی در دیدن ناورد
 نهاد و کرد و ناز که در دست تنوع رن بود و دیگر فراموش کرد
 جمیع لشکری تهنیت و شش بر دل و جیره دست و پا کردن
 از پستان قوی باز و چکه بر تن شان از هیچ دست جای التفت
 نهادن نبود و به نیروی دید ایمی دست تقبض تنع رو زد و به حبس

شستی را که بدو می رسیدستی بدستوار امل کرد و آمد و بعد از آن
 هر زبیده و خاک سپردند و در حلقه صف نمودند و
 بسته کردند و بر سر کشت خیمه انداختند و در میان جاورز تیغ
 چون ناخن بریدگان بر سر کشت خیمه انداختند و در میان جاورز تیغ
 خودی ایشان را کشا کردید و حلقه کشید و از هر یک بان گلو گزیدند
 و از این کشت دشمنان بی دست و پا شدند و دست و پاها
 و پایی نتوانستند بردست و حلقه را شمشیر از بکار مانند
 کار رفت از دست ایشان گار و بران که دهنده آنست و از دست
 خشک جوی کشت و دست که در حلقه جویا بر ساعد بی ماست
 و حلقه حلقه زد و با شمشیر از بکار و بران که دهنده آنست و از دست
 و سغ محرابی و کرد و نهایل کرد و دلهاد و دهن سینه بسیار
 سست زه آدم را ناک و را کرد و جوی بیکای درون سینه جا کرد
 بیکان خون بیکای بیکانی شد و سغ جویا خط یا قوت کردند
 و سغ زنان صاحب جویا و سغ دست و هر یک یکدیگر کردند و چون
 جویا های سغ در یکدیگر میزدند و زانها چون بیکان خشک کشت

مانند

بنیامین

و درین با چون عصاره آمدند بر زبیکه نیری هم رسیدی تا مقادیر
آن کیمین را در میان عصاره ... جان باز در تنش طلب آمده بود
و در باغ از زمین خون به بینی کشید و درین آب سردی خورد و شش او آهسته
و پیوسته از خون خوبین عصاره حاصل کند بکمر ساده و رو با را با پاها
تا ج مانند کاندادی بر بدن و سر و نو خط را با بکمر مگردانند و بکند و نند
بکمر سگشان جو فعل قسم **(73)** بیشتر از مرغ شایخ سماع بهتر
انقصه شیر زن به نندی تمام گشت و رسیدان باندند و عیش ترا جدا
انج ساخته بجامه عمرشان بچکدند و شیشه حیات عصاره را بر تنک زنند
خون سان از جگر و با ده بر خاک ریخته و بد سگالان را بخورایند و شیشه
سنان را با پا مال کرده اند بخت بر اعدا به تنیزی و از آن کسر کش
و و بدند از انسان که بر او آتش ... سوزانیم سواران او بسیار
و سر اعدا و از صدمت کز زعفران سر را چون بینه از سر منهای بخوران
جد است و بای از کباب با به مرغ و با و از پندان بر بدن سنگ
شدن شیشه درم شسته و کش ... کیا ده پی تر خیاره کشن
ملیک اطفال که بر شیر و به واد شیر حب آب و سبک و صند سب آب و قند

بودست تیر یو شایده جولان دادند مکرز کا و دس کا و دس کا و دس کا
 دلا آن که سح کرک استی و مانند و سنج فولاد که انصاف است و مانند
 همان طوکر و اند و رو بسیار از آنکه بود و یک سو صوف خود بد برور
 پلهاد که کرد و دند و سرنکسار از آنکه و حرور و فراموشی و دند
 سیر و پلان از د جای و دیر بدان صفت که بر آمد به نیمه کوه
 ترکیب اعصابند بد سیکر دند و قصیده و جسام قطره قطره و در آن
 و دویقی شباهت و دویصل خط یک و انداز که هر سه ترکیب هم مویش
 و صفت صفت جسم من سحر یک صفت است و اعراف بود و میر و سابعه
 ز تیر افکنان چو از رزمه گرسند فی خامه و دست من تیر
 نخون بای اسبیاں بیا این چو جسته مصرع ز کین شده
 بشی از قرب کر چون بشی کتاب فرو میرفت و کوش از غم شون
 کوسه محبوب برده و مینه بعضی یاد و ات مانند یک یاد و بن سباهند
 و برخی را عالم کرد و جوی دندن و کمال خود و میر از جلی می بند
 که عالم را خط زنده و سباز اجمان می بجد که که مکتوب و دهن و دند
 نشسته هوا بر زبان گسند و سطح هوا صفت و دند

شاه باور

شاه جهان در که خط جبین میمون میروند و دست بطن را با سر
در دانه نظم خط کرده مکتوبات را ساخت و در میان او را
سطر شدند و کردن افکنده تا سبک و آفرینان که بر دانه می نشیند
چون در گریبان فروید و سپاه کارانی که سر خط افشان شدند
بودند بهر را سر بریده با سینه قلعه ای در یک گاهت افشانند و در میان
چنان کشنی کرده بودند جمله را حاکم کاغذ در بر افکنده و یک در احوط شستر
در نزدیک شان نگه داشتند و در شقیش و قسم حیات اعدا
از صفه و در کار بر سر **(۱۶۴)** نزدیک بود که سواران لشکر
منضم ایستادند مال غنم و سب و زات افکنده و جوارهای محبوس گردانند و
چون خاموشی و در یک که سرشان در آید سپاه و کل تبر و افکنده
تا گاه سپهر و قلعه را در دست و سواران نام را در میان آوردند
خط از صفه ایام بستر که در دست سب است و از اندیشه در دست
بر دو لشکر نامی که در دست و سواران خط با گاه و خوشی را میدهند
سواران و شاه و در دست و سواران نام را در میان آوردند
در خطی قلعه و غیره می علم کرده اند و در دست و سواران نام را در میان آوردند

رخ و گلن آفتاب از نیام سرخ برون کشید هر دو بیکدیگر بیان داد
 و سخن نیز خواند و احوال آن دادند و متع کذاری آنرا نمودند
 شدند پنج قفسه اندوز و همه بزرگ و همه کوچک و همه
 بزرگ و همه کوچک کردند چون بزرگ و همه کوچک
 آنات زخم و درد و بارانی بد آمد اسلحه را اندر و قیمت افزون کردند
 تیر و یک دارا غرت جای و حشم یافت و کان ابو کرد و از قطع
 سر ویده می نشست و سخاوت از هر کوهی از دید و خبری بفرست
 می آمد و مردم بزرگ و ره بر اجتمه و دغته بودند و از انتفاجا را بر جاس
 گردید یک نیره را یک نیره ز رین خریدند و کند را ماند ز شمع جان بجان
 برابر میداشتند کسی بدست می آید و که سهم السعادت و طالع داشت
 و قوس کسی می یافت که با من خرج نفوس با او بود و دستانه هر کوهست
 پیدا و دو چرخ و دکانی است بلکه میشد بهتر بازار رخ
 خلق میکردند جان و طهارت رخ و خود را بیک مردم می فروخته
 بنفید ز قیمت یک خود بود و انفعه شاه دلا از خیرهای بلکه
 زلف کرد و در جل ساخت و خانه و از شمش بر کوهست جا آید و شمش

و کس که از آن دادند

در شش ماه غمزدانید و جوهرها نهند و در این ماه صبح او رود و بر جمعه را چون
چهارشنبه بخوابد و بپوشد و ماه را بپوشد و این روزی محبوبان را بر سر شای و
کتاب آورد و وقت بین کعبه را در میدان راند و بیاد و پیشه کرد
و در کلبه ۷۶ چون باده تنه شعله تابش در غنچه باد و در افلاک
قبل بند ساخت تا میقتد از افلاک شای و در خانه نیز بسیار از این
خانه های شطرنج آرد پس شبید تا شب سواری را از بر سر سبب اندازد و باد
و سواری را از خانه و نجاریان فرود و در غنچه و بر در نهاد

۷۷
افکنند بساط را زم کرید ۷۷ شطرنجی روز کار حیران
خانه زمین بر تو سن بدان مثال بود که منزل ماه بر که بهر و در حوضه حمار
بر فراز قبل جهان میبندد که بر اوج آسمان چشم مهر
بهر سوختن در جهان جوشش بود که تو سن بین خانه بر درون
ز غلظت و فیضان بر غریبه بلامی کسب آسمان آید
بهین از بهر ایام و بهر ستم از بهر سستی و تنگمان جانزاید و در غنچه
و در غنچه خان روی به رخ نهی و آورد و در غنچه زان غنچه در
غنچه سکر داند و در غنچه افکنان آرد و بهر را با این بهرام کو سکر داند

و خون سیاوش از از حویا بر سحاب میدادند و من پرویز را از میان
 تیر سحرین میساختند و بهر ضرب شمشیر کینه گاتی
 پادشاهان می گشت و من چو اسب و از زمینان در آن غصه
 اسکنده بی پیچ و زنده در شنه جان سکند را من نامند ما در این اسکنده
 از فتنه نو پیرستان با وجود و بزرگستی از دست میرف و از
 نیز و بهمن و چو در آن سنگی از زندگی سپید و وقت رسیدن
 مرداکن دیوار حیات کوفه روز پیداسکر و بهکامد و شهن
 تاب جسم کی ناب بی آو و خضر و جان شیرین میداد و هلاک و در آن
 می نهادند و کینه اندیس و بهکامی و این زر که به نامان
 به رخ آرمای کرکست و چوین و نیت به زمان
 مع سوسن و ملک و خون از بهال قامت نو جوانان سپی خدایرون
 و بر کل زینتی و ملک و نیک میساخت سلاح کان اجل پاری آو و در
 بجان کل ترک میساخت و زین تیغ ایا جان سپید و است
 شیرین و بد کل زینت و است و زین رنجه خون مردان
 و عید کل از شایع کاو زمین و با و این زر کم کلکون و اصلقا

و از برش را قطره زدن میگردد و ایندند سحر ابدار را میجوئی آب روان بود
 و از عجز سوختنی بزکب برکت سوسه چو بر جوهر سوج میرود و در بران
 سخن خود را بر سر صندب افقند و حرف خود را بر میداوند و تیر چکن رکت
 او چکار، می نمود و کمان تو سس قرح و دلیل بر ماران بود
 و اندران عرصه نو جوانان را تیرالسبح و سینه خرد
 حای بیکان گرفت سو فاره عیند کوی شکفت و خون کرد
 بالحملة ایضا آری شد و در آنکلی و کوشه آرا سپد و ران مقام که او در سنان
 ما وچ رسیده بود و بهلوان بر بهلوان مان **76** شس سکر و کمان با صول نفل
 و خفیف بر داخت و منع ضرب الفتح بر کزیده آواره کزاکو شهاب
 و طبل نغمه فتح و پوست سرود و درایو حکمت و بزرگ و جنگ سپند
 و همه سبب بخانقان ز رانک و ز برش کردیدند و سخ را کار فرمودند
 و بر دم کشی خنجر عمل نمودند و میرفت بر آب وین شش نظر
 ز تیر شکر زخم جانها و شیرین و بیشتر و از دم بیایه خانه بر
 و بهر خانه کان در آمدند و راه بر سازان بپند و در کوشه سر بر تیر کانی
 تنگ کردید و بر آیین و کسب غار تیر مارا بر هم جمع ساختند

بدلهای سردان ضحکه دار لوامی فی نیزه نمیدارد کار
 جود داشت آن لشکر کینه بنیر نعلی هر یکی صد سپهر
 بهر سوزاران بل از خند چه تر کای اسیر است
 زان قدری لشکر بر سیر بنیان چون ره نغمه و بلبل
 هزاره جرس فیجیکران را مغلوب گردانید دعوت زنگه شمر و نام
 بیکر ساخت ز پسران تبر خا اشکاف کشادند و رود آورنج آبکار ازیر
 نشیدند انقضه بنگام آن رسیده بود که شاه بلند آواز جمع مجاهدان را
 که اصل فتنه و مایه فساد بودند خنک آورده روان شان سخن گفتند
 بباد و بد تا بماند کار ساز راست شود و از هر گوشه منطقه فتح بلند کرد
 درم سازی قانونی کند که شود جان و دستان سرور
 دشمنان را بیای خرافه کاشه سر چو کاشه طند
 با گاه بر دم سوزید که جلاجل زرین بهر که سپهر است رخ در پر
 غرب بهفت مهر و دوشکوه اشک مقام خورشید نمودند
 ماه و اندک روزی از سر متع زمان سحر که بیان سیر بر سر
 تیزی زانرا او چو لاله سخن تیز رفتار بگردانید و اندک روز خیمه چو

تو من زین غمان خوشید و در عرصه مشق بخود لکری آمد و بدو لکری
 مع آتش اینج برانجهت و خوش میدان ماورد برانجهت
 نردند زرد بار بیا یان آینه آفتاب منیره
 به طبع طبع نکالان بر سر سیر کشت خیره چون وصف غبارین لکری
 سکونم اگر خامه در زخم سر خالی شود و سیر زخمی و صحنی است
 آن لکری اعم اگر خنجر می بخت سیاهی رقم بد بر کرد و میشاید
 سیاهی قوی نرد فولاد و بند 77 به بی مائی آماده چون طبع رند
 همه خانه را دکان چون خنجر 77 بر سر سیر و بر مار و حنجر
 بی وصف آن فوج نصرت صفای سیاهی لکری کرم در دوپ
 بنوصف آن فوج زرم آفرین زبانم خوش شیر شد آهنگ
 رهسپار کرد و خانه زین سوار نوشته نامه محط غبار
 سواد مایه گردنای شده کمان خایه اسن بن سانی شد
 با و یان لکری که در لکری میدان شدند کبک نمان محض اندند
 کلک نمان باین کلک کشند و از یک خیزی صبار فگار دیدند
 انعام لکری هم آن بود که آب معض شود و از زرد و موک جای اندا

که آینه جوشن تیره کرد و اسنهب چون شهاب خنداری آتش
 در زیر پا داشت که بر ساید هجواخ میامیند و این چون آتش
 هوای قطره زدن گرفته بود که بر نفس از بار میگرفت
 بسکه میدیدد فرط خونریزی و بددم چیزی زمین مگس
 کاسه ششم باد پنهان بود راست همچون حباب و جلوه
 رتبه علم و الاسد برق پایه داری یافت آینه فولاد بخورشید
 آسمان مشتای بود و ماه سر علم آینه دینه میبایست شیر دلا
 حوری افتاد و ملک اعدان شیر گیری میکردند
 یلی میکرد از خونریزی نیر ز غم قالب نهی مانند زاکلیز
 یلی از رخسار کوه هر آسود سان لعل غوطه در خون زن بود
 سر از اشغل مع زانی در سراقا دو دلی از اهوای میگردد و کار
 در سرینه که چشمهای زره و حشمت آمد و ابروان تیر بر بدن
 گرفت کوه در لیمت کرک او از شد و ز بره را بر آب کرد
 صیت کرنا گوشها را گوشه بر خاست و گوشه بار دیر از آرسا
 شاه شیر میاید رکاب نهشته میدان مصاف را بکشت نام بر

و پیوسته و میسر و آید این جورند پس از دست فطری مستطاب
 پیوسته فلا در یکجاست باغی علی جان جهان آشیان کوفه وید و لا
 دل داد و در بیان ملکای گشت آماده لشکر خود
 حیدر کرامی مع کرم سیر هر چه زرم سار و دوسه
 هر چه مع بار و کینه نکال دیران یکجا کن بار گیرا خند
 یکجا کن بر زرم بر داند بر باره فطری ساس نشینند و اساس ملک
 شست بنیاد کردند تیر بارانی نیر و دلباخته و طعن حکم از انکشان
 در سانه مردان خندان تیر بگردان بر فرا سجاد و مهره پشت قوی بنیان
 آیین مهره تفکک از بیت برون اقا و کان چون ابروی آستین
 در فتنه تواری طاق شد و مکان چمن حیم و مان و خورری تیر زد
 هر خردنار از سراج مکان سبزی شد و چه طهارت از غنچه مکان شکفت
 جوان گشتی از سکه خون خلق مان بجوی مع شده و از هر سسل
 جوی بر آید شمشیر خون پوست بوسی در داده و اعدای این مل
 تیغ بندد و شتی بگردان خنجر و بافی و بزدن آساکر کرده با حصون
 مذکور بدست بگردان و دزد و چون زره آگاب مکان تیر اشک العود

ابروی کان از کس براندازان صفت کز کس تراست ز فرس
 از آفتابان و خم خرمین بگلان آینهی آید و من و لادن از بهر بهرین
 ایام جوین کردید بهر تنگنا و دامن و تیران
 چون طیر تیر بر بر آورد شیر کزین تند گشت آید
 در میدان را اندوز بر بجان بر طاق ابروی کان و کسید مل
 از تیرگان داران گل صد برب شد و آمن زین در سبیل خون دا
 کلین گشت جسم ز کبر ابرو کان رشته اشک کردید و کشتن
 دوست یوشان از تیر انبیا کشید چلید از بسق مار ز هر خد عتاب
 که بوی خنک ز غبار کمان دل حیات غمیده و سبیلان
 چو ز غبار و لب هر یک کان آمد تنخ زمان از هجوم تنخ چون صوم
 این وطن گرفتند و شیر لکان از هجوم تیر چون شیر زمینان بگرفت
 سلاح کمان زار از لکان قبضه کزین عجمه ابر آورد و عجمه بیکان از
 کلین سواران کمان کرد و رحمت از بسکه خون کلرویان
 تنخ را آستین بر آید کلین از کشتن تیر دم نهم
 آنکه مانس زمان بابل شد تیر کشاد و شبانی و آمد و کلین

در غلامان

رسیده باز بر این چون بکشد بر این شود
بدست کشید و در دست جوهر جای آید ای کما
حلقه ز دست و در کمان از جوهر زری خانه ز کین است
زمین تخت با تاج آب شتا در و در صد است مردم کید
نفس بکن کردن کسان بر رخ ز بیم لب و خایه برین رخ
ز انداز بکان حکام حاکم کمان شد بفرمان بر خدنگ
بر نفس که شد بکان کوه شمشیر من او زده است از غم ز
خدنگ حکم دور حکام کین **79** بنقله عزنی کسی بر زمین
کمان است زان در شانش ای که سخن شد قل ای کجا دی خبر
بالجمله از کشته شاه خدیج کرد و در داده کرد و اسباب آورده و دیار پایا
باد و قمار کرده اند و آتش برستانان را منع آتشین و آتش انداخته
و آد کینان را این بیهای تر خنده جراح فتح برافروخته و آتش تیغ
بایستاد طغیان آتش کشند و کمانها با عوس کشند و کوهستان
از دشمنان را حلقه در کوش کرد و کوهستانها را از اسیر راج کرد و در کوه
سردادند بیاد این نزدستان چون کوش میگردند و آهسی خنده

سنگ زمان است کرد و نه بمانست

سنگ مردان و عیاری سنگ است

جورای که طبعان را افکند

و خنجر است نهک صوفیان را کاهی

سهرورد و سهرورد کاف زندگانی

ز جو بروریش که در دست است

سین سیدی شکیبایی سیدت است

خود را نیز نیست ساخت آتش طبعان

آتش کین است را از آتش پیاخته

آب آتش انداخته تیر از حاجت

گر ز جوهر تن چنان آتش و کین

یک در یوسف جهان است و سیه آفتاب

کرد و در علم شمع کرد از آتش

او و چرخش تن بر دم نایمان

بیمه است و زال را از آتش خود

سنگ مردان و عیاری سنگ است

جورای که طبعان را افکند

و خنجر است نهک صوفیان را کاهی

سهرورد و سهرورد کاف زندگانی

ز جو بروریش که در دست است

سین سیدی شکیبایی سیدت است

خود را نیز نیست ساخت آتش طبعان

آتش کین است را از آتش پیاخته

آب آتش انداخته تیر از حاجت

گر ز جوهر تن چنان آتش و کین

یک در یوسف جهان است و سیه آفتاب

کرد و در علم شمع کرد از آتش

او و چرخش تن بر دم نایمان

بیمه است و زال را از آتش خود

بر چهره کن آب سرد انداخته و از دهنش

سپین انگشتان بر دست کار میکردند و چون در بر

ارغوان در بر یکدست آفتاب و باده از دهنش جاری میشد

و آسمان که از پرده هزار سخن را برین میبازید آن بر سر

سازیدند به جست آمده که حلقه بکشد در دست آمده

تبع چون اصل مجرب است بر آید و قطع میبندد و تیر چون بل

توزیدار سنگی اختصار کرد و به آماجگاه مقصود رسید و چون

کمان آسای تیر بر آید بکشد و دستیره جوان بر آستان اصل

میجویدند و چون این سبک قرار قطره میرد و آب روان حس می

و چون آنس غمان چرخ پامید و شمع زندگانی دشمنی بر د

اجل را پوداری جلیک بود ز جانی با هوای فضا تنگ بود

و این بود داشت یکا هم یک کمان کوبه خاطر ی با خندک

ترسی را چه با خانه کاری نبود بغیر از کمان خانه از نبود

طغر با کمان رشتی لغت بود نذر میرد و یک شمشک به تیر

بهر دل کرد روی نیاورد بود و در تن افسون آن در دید

و در دهنش

در شهر و غیر اول بود شد . فلک نرده داوی بنامک شد
 کافر از کرب سیدان رگین رویه جاشنی شربت سیدی
 القصه شاه والا قهر و برتریزند از یزیدان سخت گمان نشانی
 بر قفسه حسن قدره زمان تراند از اجای دا آب تا اوجیم و میخ
 شمع گمان از برتریک بر آورد و میکان ماسه عجمی صبا سید و کسیر
 کل از هم رخت سید یزید زلف خون کلک ت و کلکون اسیا
 نشاند برید آب تنع از سر گذشت آب سان یک نیره بالا شد است
 فتنه تنع کردید وقت نفون چنان بکاشته بود مذکر م
 که کرد آب خمر آتش آس (81) رفو طغینه اندیشی ز جوهر
 هم سجد که باورن تنع دیران آب تنع را نیت ماند
 بی نوشیدند و بی تیر اندیکوار رسو رودند جایشی گمان شربت شاه
 بیخیزید و ایام حیات را عذرمان مبها خند گوهر تنع و درندون
 اسبندم از آفت وزین و آتش مان از گرم خلب رن برین
 و بر خرد از بر روی که خشن بمکت یافت و زره برین کوی
 بالا مان مرغ روح را دام ملا کرد کمانا بر کار نور قربان کشند

بر کس نهان غم اندوز ترک زده طایر زنده
 جان از دم تیغ رساند و دم او بسین شده تیغ رسان
 تا که گشایان به لشکر حصار گذار زشتن بودند جلد تیغ بکشد و
 به گشایان را قتل و جریب بر و گمان انداختند و از سیران بر تیغ غور
 نسته بود و بر تیغ آفتاب تیغ ساخت و فیروز شد و سپهر
 ز آفتاب تیغ زد و بر تیغ شد و صفا سر زین
 جاکر و بعد سگوه با خود شهیدان را تیغ سیران
 و شکایت از تیغ تیغ و تیغ تیغ میکروند جوهر خرمای غور او را
 میکشد و آب تیغ سیاهی لشکر افروزی شست زنده و قتل
 با نهنگی مرده بازی میکروند و قتل را بازی بازی قتل
 میکروند و آیین بیان تیغ زین بود و بر حاکم
 و زین تیغی کرد و زین تیغ بر دم و اما تیغ
 خود نمازی بعضی چون کان در کنند اما و تیغ
 فیروز و تیغ تیغ تیغ با لاله شد و تیغ تیغ تیغ
 است جیم زره بر تیغ زره و تیغ تیغ و تیغ تیغ

شاهان سپاه گردیدند این بیکر سر چشمه قدر دین و عمارت و کسب
 و عسکری بر روی فتح است شاه جهان و کین ازین فرودگاه
 عکین گشتن ملش و عسکری تیرای بنیاد برین است
 تنه شاه کودان کسری است بر او در
 اعدا و آنرا صند و مانند طوطی و بوی شان در صند و آن
 خویان چنان آورده بر این کین در صند بری تمام بانس
 خور و زین می بوسند همیشه خند بر نفس رعایان
 چون از شمع رشته جان کو بر تاج اخن زرین کین ماعل
 بهرنگی کرد و خود خوار و زری خط 82 کردید تنها جان افتادند
 پری بیکران بیکر واری می رسیده بود و تیرا بریده و فرشته تیران
 مانند تصویر فرشته می نمود خدا به جهان دل عکین میکردند
 مامور بجهان کین میکردند هر لحظه ز خون کلعدارای شیر
 ملکوت کینه روی زمین میکردند سکاهم این فرار سبده بود کاشا
 سیزده تیری آهین صرا این گاه طغوزند و دشت نمان فولاد بود
 سبده و خون نشاند هر از ارسری بر جاسن سر

تبع استار دو پوست کند ...
نیک گرفت و گوشت زدن گفت که سپهر از غم عین فشان کرد و دست
سباج و سباج بافت بر و مکتب شیرازی در بام کردند
رود لشکر و پیش آوردند

نخلدان طلس اندیشه وی بدست

چمن خنار اجاویدها گردانیده اند که در کوه سبزه چمن با سبزه
و سپهر گرفت و کل خورشید کشفتن آغاز کرد و بر و لشکر او با پای
بهره ما در جبار فدا ساختند از خون چکانی تن حایل کل و کرد
نگید بگرداختند بدست و ایران و دین کارزار

سپهر ز اول کل خاوار هوا دارین کلین از کلین و
آندند چون کل با ده میسند و به تن سوسنی خوریزی میکردند
و هر کلینی را کلینک میساختند تن میکت بسکه عن تیغ
ششم لاله جود هر تن اینچیز در هر حن جگر

کل رشام کلان نمیزد سر خون سروان کار

از هزار

زنده از برب بیدم خاوند رستی از دست مرد و هموزن
 عیادتش و عقیقه سوگسوز و زنده از باد طعم خون ششم
 بر تن کله خان سندی مرده نسیم طعم ز بدن گرفت و
 فتح بگلشن در آمد لشکر بوم چون آب دایریشان در اندام شد بوم
 مافد سلاح بی برب سر سینه فرو ماند تا جا و از آن کار و از آرد با
 تو سر جهالت و تو سر بگلگون غنای کشید
 لمبید است تو سر حسن خود از سحر سواران آب باد صبا آگاه
 قیل ی مانند از بر سیاه بر سر این باد پارسیه دهن عارفان را با آگاه بر آید
 هر امر را بر اسب یکی دست داد و از پشت باد پانزین افاد
 چون سرو باد و ماند و کل در آثار این حال یکی از میرزا
 او که چون ماه بر شمع نیرود اید و از دو وید که آن شماره والا بانسون هم
 تیغ خضاد بر زمین فرو داده است و آخرش از دو سپرد و بال صا
 دانه تر ح و د و دانه آن ماه نرسیت از بر شمع نیرود اید و از دو
 آینه نخلک بد و بعد برون بر نام تیغ خضاد کلین اندیش
 تکرر نام و طالع خوب است نگاه والا آخر حین آگاه ششم

83

بهره چون بادام دوغوزن بسنجی در بهر خویش گرفت
بجای زبانی غلام بسنجی خسته امان میگردد و هر یکی را بطاعت و در
دین مساحت زمین بخون بین مان بجای میگردد و در
مذق و در کف دست می که از اسب منع بی آنی افکار
رسم باز از بر مطیع به میگردد و قوی که از تنه چون انگار
شده بود نگارنده خلق می بخشد بهر میرا از انتقام
چو مار در تپست خنده زن بهشت است از بر مطیع
و خانجی بهر بهر و غیر خردن به مساحت ناکاه بهر مار
بان کج بخش خزان بهر در بر رسید میخواست که از بالای قیل اثر
برق دار از اضطراب بر زمین افتد و خود را بر بسیاری لشکر خود
زندگی از علایمان ماه روزه و قفای آن بهر چنین بر قیل آسمان
بیکل اقامت گردید بهر دست بیکر آن والا تر است که بهر
خویشد و دوزخ را نمود و مساحت بسناید که آن بهر
راوح خلک او قند برین گفتند که بهر لشکر چو مساحت
مانند بر دل شود و آن که بسناید که شایسته کرد و از دست خود

تا عهد و از ساد و بی بیهای کهن
 به محراب آن پاک کوه صافی عرشه نشاء در پیل راه کما خاثر سید
 و آب او در پیش و شمشال ای فطره رحمت که بر آب است
 کرد و شاه روشن و ای در جبهه قبل جلا شد که چشمه زلال
 می آب کردید و فیل ابرسیاه بروی که گشت از گار انداز و از
 فغان برخاست و از شیر دانی که بر او می کردند و فراموش
 همه نوحه گری انعام کردند بروی دل و در غم باز کردند
 چون بر لب شینان سیاهی لشکر روشن شد که چراغ کانی شاه
 بی فروغ کردید و کیتی در چشم شان تیره شد و دوانها و شان بر آمد
 همه کردند ما تم افروخته شمع مانند از خطر سوخت
 مانند شمع زنده و شمع سوخت و سوخته سوخته و آتشند و در عمار
 و قهر و برندی انداختند آن شمع مزده را از انار الله بر آید و بر سر
 و اندیس به ده نشین ساختند هر ما را از این بر بند با شمع ناسیم
 آه ما تسان سوخته آتش شد کران کران روان شد و موج مان
 و نوحه و نوحه کردید و از آب زندگی چشمه و آب کسیر

و چون آب روان کباب فرو غلطیدند گوشت بکفت زدند و مالها
 را آوردند سرگرم شدند نهی کشند سینه ریشانی بگویند
 با عداوت و حاد روح موریشان مانند می هستند است سر را بر قصه
 و دنیا شادمانند و این سینه فود و روز زندگی خواستند با هم
 بشاوه میزند و حجاب دمی است تا نفس بر آورد و ده کند
 است هر زرع و هر یک بسند و کس نه بسته است با دیگر
 و زکریای رشته عزم و فانیست و با آب حیات زنده گانی غیر
 جلوه ی آخر از ایام زندگانی سبک میرود و آب حجاب روان
 و از ملک وجود با بسبب برسان عدم ملبدی را می است از سمعی
 آگاهی ندارد و هرگاه آگاه است شمع کرد و از یک سینه گذاشتی است
 و کل مانند نقای مکروره و نه و هشتی چون کسی را از نیست
 بزم مرگ فرما و زندگانی نباید بود درین عرصه صغیر و کبریا
 سبک زد و از دست بر داخل هیچ منصوبه جان و ابرو اندر
 حجاب کرد و دل سببه حجاب نمیتوان بود و وسیله و بار
 بر زندگی نمیتوان لرزید و زنده دلای از زید مرگ از سلطانی یک

می شود زنده

می شود و از شوق روح جان میدهد و آواز ترک نشا دارند
و از حسنی نویسنده بجا نهند و هر چه درین راه چون و ازین
جو برای تنغ نس و پیش نهند مانند قطره از ان قطره زمان و درین
میرود و همه را از برای اجل حبس نیست و جان بلب که در کس است
شمار و آخر سپهر بر نیز یک همه را تحفه از ان دولت
و در سپهریای تا خود حدین است بدکالی ایسانه بر کرد
نحوای عدم و قضا و آفرین بر اراده طبعانی که از خط نگاه کنی و از
اند بر آباد ولای که در خواب آباد جهان بسته آید و نیاخو
چون برین خیکو بیدار دلان خواب کی دل نهند و عمر آب
نست داده اند اما آب تنغ اجل دینی را مادی کفنه اند اما با کفشن
میر اجل حدین کی کلماتان بر سانی نیرو و زین را شهر زند قلع الموت
میرام کو بر یک حدین باد شایان روی زمین و جانان عدم اندر
بر زنیگان بود و غل ماته عمر چون عمر یک آبجو است
مناحق قضا و زین نس یک چشم نازدن کبست که زین بر یک جان
در لطف جزو نیست که حق جاندار اجل در نند بد چگونه مردم

این بود و در سپهر که هست نشسته و از زبان مرد جوان
 انقضای بیغ و زان را چون سخاوت کرد و همه چیز را
 نمود و پوشت و ندان کنج و کنج را و کنج خاک سپرد و همه
 کنج خاک را و در خانه جان طلب زانم و در میان
 بخت پیران که بر کس سبزه بکنند و ناب خود و خلق
 تمام شد و از هر دو سو که بود و بخت بر سر و گفت روز
 خورشید را و سواد و ساخت تیرا این بر خون کرد و سپهر
 نسوت و یا پوشت

شمع طراران فانوس خیال
 نمط شبستان اندیشه را فروغ آمو و ساخته اند که رود و دیگر چون
 شمع خورشید سر از فانوس شرف بر آید و بهرام از مردن شاه و آگاه
 که این چراغ دوده نامشایی بود و آگاهی یافت و آن بین گشت
 اگر در فراق ساخت و لشکر خویش را که چون نور شمع بر آید و دوده
 مانند شمع جمعیت بخشید و در آبی پاک و غمزه
 کرد و جان زکو برای شمع و بر سر و آرزو و شمع

و بعد نوزاد او را نزد محمد بن سنج لکن بردند و در آنجا فرود آمد
خواجه را آوردند آنگاه رنج آنرا بکشتن برین شمع بردند و بدین
سبب شاه روشن چمن شد و با این فریاد و آواز و شمع
بر مانده و او را داده شاه و اما احرار را چون دویده بودند
تا به چمن چراغ صحرایم خانه ز روشن کن نه بر مانده
مانوی مشکوی شاه او که شمع هر
کجا که رفت و این بر او که او زنگ
داشت کام نام کام نه بهرام آورد و بنا بر او
یعنی بزمامد می زد و شمشیر داشت ز بهار هیچ
شاه زلف برای سلسله رمای آن سر کرده رئیس ندان گذار
او را دستگیر کرد و از پیریشان کردن کاغذ و کبریا
شاه نزدانی نگرد و انقضای بهرام آن شاه ز بخش را چون میر آورد
فیل را از او بداخت و اسپان را با بند شاخت و تمامی سرواورد
بعد از آن همه کس با قوت را در خط کشید آنگاه بدرگاه خسرو ماه
شناخت و با این ماه نوزاد کردید و در هر دو زلف

پدیا قوت و در کرد و مهابا بغیر و شتر بعد گیس گمان بر حله بایست
 مرحله و بر حله و در نوشت از هر گوشه نوای تهنیت بزیارت
 و آوازده اگر که با باغ و کوهی که چاک بزرگ لشکر شاکر شده
 و همس شگوفانی نوای خنده زده ان سرد و هم نام انکس
 و در ان حله و در نوشت مرحله بایان جاده هر دو حکا
 نافه سخن را بد حله و در نوشت و اینده اند که چون شتر آستانه
 صبح کف بر لب آورده عمل زرین خود و حله و این آری و انکار
 بهرام سپهر کو که به این آستانه محله باشند و بر غم صاوسته
 در محله باشند و شتران را روان کردند و به قطع مراحل بر دوا خند
 شتران از بی حله و در نوشت چون شتر مرغ پر را آوردند
 قطار شتران روان و محل بر شتران بسته و شتر که به بیانت
 و یا بیای شتران که در راه رود یک بهم افتاده و دند بخای میل
 به است و است هر جا که حوی شتران یکدیگر
 حد کشت شتر که و یکدیگر هر شتری از دند و حوی شتران
 و مانند سنان کف بر لب آید و نه زنی سوزنی پسند و پیش که بخار و خیل

بسیار و زمانی بر شکلی بد و بیاد چای می شد و در این
و از زمان اختیار بدست دیگران می شد و هر کس که بیکشنبه می سرود
شسته خدمت کردن بر و چون مرکزیده طریقی کعبه روان
محمود زاده نفس بر و روه اسم بابا و در خود کوه
محمود ای ریاضت کسی ازین اندان صحبت او این قدر کرد
و اما این شهر معموری گشته که در این شهر آمده اند بعد
و در این شهر خطاب فرشته آمد و نشان داد از نروان آید فلان
نظر نالی الاصل بودید تحمل عاری ای کلان کرده و جنگ و تراف
شسته صاحب قدم است محمود باب سلوک
در راه های شیر که به کام فرسای میکنند و از شتر که به بر و کاه و نیچی
و از ناک نژادی و نژاد ری فرشته است که همین دم می بر و از ناک
نژادی نوعی صوفیت که همین نفس در جدی آید نفس بایس آن
بعینش ره شناسانست و کاه و بارش سر راه عبرت نا شناسان
فرشته سیرنی آرم خود ریاضت بر و در این شهر
نشانده هفت بی زبده نوی شعرا و بودی شمس بود

آورد و مانند در برج صحرای قونی پس خبر داد که طوفان را خرد و بتو
شست بهرام فرمود و آن لقب را برگردون باز کرده منبری بنی
وان گردون را بر نرختان گردان سازند و هر فلک
بها سازد و هر گردون که سر بر این فلک برافراخته شود گردون پس
اند و ز رختی زین کاوش کوی آفتاب در برج نور رسیده
و میل سپهر بخاری و ... زلزلنده ... رفته سنگ
بازار ... شتر پس شست بلند آفرین حکم شدی که با
خیم را با رسد آب آورد که آخر شب با سان را از سر خوش
کردند سپهر آساکند گیتی نودی غامد سادی مارگر
پای که از خوب بودنی تواند چند طرفه سوسازی که با بی چوبین
در مرحله پهای می آورد و برگردون پیش از یک مکانیت نهاد
کرد و نی که دو کاه دارد و ... باعث حیرت همه شد و نو
القصه بهرام بلند گو که آن لقب فلک آفتاب را برگردون
و گردون را بسیار کند و بند و با جمعه رهنش از شعور هم بر
شتران شتر می نوردید و با منزلت غامد مرحله پهای سنگردن

بازار

بختیاب اندر گماه افادت بدست نشسته و دنیا همچو بازی
 مطرب زبیر نه او ساقی خوشید و در تو یکبار از انجاردان هند عرصه
 خیل نیست و آن قبل از یکبار است و قمار ساخت یکبار و غنیمت
 مبری بی غمی بود و تو کوی باواری ای می برد اما که قبل از یکبار
 شد و سستی آغاز باد و سستی آن بهوشیا سرور نشسته که یکی از
 سبک سستی سر کرده است و در
 خان بهر میکند چمن و میو نامر نکند است که خداوند از عرصه
 خیل فرو دآید قطره و از برای پیش نشسته باشد که آن قبل
 بخاری رو بدن بل بند و از عرصه این دو بهر و برق خاوند
 گردد طبع فلک حاد و از او قد صاعقه در خرمن ما او قد
 از آنجا که سبب عقلت او آمد بوشن گردانیده بود دفته آن بهوشیا را
 چون نقاشی سبب منجموده انگاست که نقاشان استغاثی نکرد
 بی خوش فکری محاتی نکرد و از تازی این حال آن قبل از سبب
 گرامی در سبب استغاثی نمود و زید و سبب سبب شده از سبب
 از صاحب و از روی از عرصه خود را ماند حرف این بهش بنیان

آیداخت ز آسمان بر زمین او فدا و پنداری دایمی را و خود
 و دهنه دین را فدا و جبار شد گزای در فدا و مای بزرگش است
 دنیا و آنچه در دست بود اجل حیات او را بیحال ساخت و دایمی زید
 بود که با یام عمرش بیایان رسید و بدو دایمی با خود
 همی در تیر تانوت خاکبرد زبان مای در تعلین چنین
 چون نفس با تن بخاورد وی بر تیر خاکستر نهاد
 بسا که کردید آسودگان درین خاکدان ایستادم در خاک
 سبزه لری میکند و دم این است بس کار او و السلام
 این نامه که نامش کارسان است
 بنامید ایزد کار ساز روی کارنده کارستانان میداند که از اغانا
 کار یا انجام کار کرده ام و بعضی مضمون نامه کارنده در دست کار کنند
 بکار آوردم و همچنین مکنه طرازی کرده اند بنیت کارهای
 کامیانت بنامیر و نام کار میکند معانی بر کار است و در هیچ
 گرفت نیست اگر خسته و نرزه کار را بر احوالی دست را بخاند و کار
 دست و دوجای سگفت نیست و در طرازی اندیشه

در باب کارهای

[illegible]

ایک کانہ آدھی گاربت کھڑی گاربت نام

کتابخانه ملی ایران

برجہ خانہ انکارسى آئیہ

نہیں یافتہ نہ سائل کس کو اگر از ان سائل ہی کسی کا ہوا وہ پہلا دریا

که سخنان منسجم است ممکن نیست که جواب استماع حاصل کند

سید احمد علیہ رحمۃ اللہ علیہ

۸۹
 حرامد علی غمانا کیرد که ایمن بکین پس سواد و معلق کرده ام رطام

اہل توحید و ملیت ان تو اندوہ و محنت کہ چون کلام تعلیم حجت

بر خوار بجان سبوا و کتسام رقم نسخ متیواند کشید

عقبن ووصاف زمکین و خط شد با قوت سر و قوت ستم اسید

کہ صبرِ ایمان محسوس خطباتی ائینِ چہستان جاوید ہمارے سیم کر دے

سبک بگذرد و آب مانند درک و شیشه بر کفی فروزند و با جاذبه

عنه مرد روی آب آید و چندین لطیفه زمکین کل آید بنکده العیتر

زمزم کندها در آب میزنند و معنی میراب هر که طرف است و او را

دسته کل تا سطر است از صفحه رنگم ضمیمه هر دو خوان بدانکه در

در پیش از یک امیر سازند و از آنکه هر یک کوشش و نیتشان بدو
 فیض می یوزد و کل را بشیبه طوفان در آتش هادی می خنم شود
 است و از رخ پندنی را بگویم به سخن نمود و از کلک با او و جود
 به کارم و در یاد این خاصه صدین سفید دارم سخنان آبدار بر آبی پاک
 بیرون آید و دیده که چشم صدف اگر بیا یک مردارید بهر آنچه
 از کلک من نایل بسته چمن از موج گل در جل بسته
 حیوان از دلیله ام منی نصیب است که هر بوم زار و غمزه لب است
 از ضعف که با سازای بر داخته ام و از غم سر کنج باستانی ساختیم
 طبع که بهرستان صاحب مقامات است آنک که از اسبجان عرو بون
 اینچه و کلک که طوطی بند و ستان است آب بهر ای شیراز بهر بخت
 منصف و سخانی را از نقطه انتخاب بهر میکنم و بر لب نامه اهل بیت
 سخن آن شیر غم خیال که در رخ کنای و در من چوین آینه کار
 منم بر اینج حمله فکر کرده من بسبب این شاید که جوده شایان
 عو این سخن پوشیده نماید که این شاید نو آئین که سر کرده احکا
 است و جهان نیز نگذرد که از جمله خاطر سرون فرامیده بود و اما چون باز
 مساطه آریش نذر پرفته بود و شایستگی آن داشت که منظره نشان

کتابخانه ملی ایران

صحن میانی برود و بر سر شاهان جلوه نماید جلوه مکنی آید این
یا یک سال در جلاب تمامند و بوقت بدینسان که بود کل و نشان و در
از اینجا که باب حسن ناسی به ده نشینی ندارند پس تسبیح یا شکر
تسبیح یا تسبیح داده مجلس آری تاک بیان کرد و نقاش
تسبیح خود در کشاید که هر مجلس از این چندین بود تا آنکه بدو
که میرگزین فلکی طبعان است و هر روز بنجاه قمری در شهر بر سر
انفاق است و این شاه ماه من و در هر صحن منی است
اکرم الحکم بخار بدست دو هفته آماده جلوه مکنی کردید و عرض نمود
از این اندکی برون آمد و بگردا راه نام خود اگر داد و خوشی نمود
باز آراست نقاشان رو نمایند لها خواست چون خدا من شاه
و غریب را از طره اسفارد که در سر و شود دیگر از این اسفان چون
خودش چشمتن شد و چون در پیش رفت بهم است
و در صحنی بود به پیش خود یکبار را ناچار لای من و در
آب داده و در ملک بیان کشیده آمد و این نمود و رعایا از این
عاجزی برای بخشیده شد و در حسن این ملک و لغو
از مایس بود و در ملک با نسی کو داری و بندی

3471 90

و اما این کتاب که در میان ما
 است از برای سواد بیرون ۲
 اقامت خدمت و تالیف است
 و چون در این کتاب
 در میان ما خوانده شود باید
 من تحقیق و تحقیق را نیز
 در این کتاب بنام ضعیف
 و در این کتاب

کتاب کتاب و قدرت
 خواجه و کلام
 ۵۵۵
 نقد

